

Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO

آتواریکے
جلد دوم بستے وانیلے



مقدمه

لیانت

به ظرافت شعر

شهوانی ترین بوسه ها را به شرمی چنان مبدل می کند

که

جاندار غار نشین از آن سود می جوید

تا به صورت انسان دراید

و گونه هایت

با دو شیار قورب

که غرور ترا هدایت می کنند و

سرنوشت مرا

که شب را

تحفل کرده ام

بی آن که به انتظار صبح

مسلح بوده باشم،

و بکارتی سر بلند

را

از روسپیخانه های داد و ستد

سر به مهر باز آورده ام

هرگز کسی این گونه فجیع به کشتن خود برخاست

که من به زندگی نشستم!

و چشمانت راز آتش است

و عشقت پیروزی آدمی ست

هنگامی که به جنگ تقدیر می شتابد

و

آغوش

اندک جایی برای زیستن

اندک جایی برای مردن

و گریز از شهر

که با هزار انگشت

به وقاحت

پاکی آسمان را متهم می کند

کوه با نخستین سنگ ها

آغاز می شود

و انسان با نخستین درد

در من زندانی ستمگری بود

که به آواز زنجیرش خو نمی کرد -

من با نخستین نگاه تو آغاز شدم

توفان ها

در

رقص عظیم تو
به شکوهفندی
نی لبکی می نوازند،
و ترانه رگ هایت
آفتاب همیشه را طالع می کند
بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه های شهر
حضور مرا دریابند
دستان آشتی است
ودوستانی که یاری می دهند
تا دشمنی
از یاد برده شود
پیشانی آینه ای بلند است
تابناک و بلند،
که خواهران هفتگانه در آن می نگرند
تا به زیبایی خویش دست یابند
دو پرده بی طاقت
در سینه ات آوازی خوانند
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا
عطش

آب ها را گوارا تر کند؟
تا در آینه پدیدار آئی
عمری دراز در آن
نگریستم
من برکه ها و دریا ها را گریستم
ای پری وار در قالب آدمی
که بیکرت
جز در خلواره ناراستی نمی سوزد!
حضورت بهشتی است
که گریز از جهنم را توجیه می کند،
دریائی که مرا در خود غرق می کند
تا از همه گناهان و دروغ
شسته شوم
و سپیده دم با دستهایت بیدار می شود

احمد شاملو

فصل اول؛ اسپرسو

سرش را میان دستانش گرفت و نفسش را تند و با شدت خارج کرد. موهای بلند و آشفته اش را از روی صورتش کنار زد. نگاهش را دور اتاق گرداند. نه اشتباه میکرد! مثل تمام شب های گذشته؛ اشتباه بود؛ اما بقدری آنچه دیده، واقعی بنظر می رسید که هنوز هم لمس آن سر انگشتان را روی صورت و موهایش حس می کرد.

دستانش را آرام پایین آورد و جلوی دهانش گذاشت. زانوهای جمع شده اش را بیشتر در آغوش گرفت و به خوابی که ماه ها گریبانش را گرفته بود، اندیشید. دقیقاً یک شب بعد از اینکه او ترکش کرده بود. حالا و درست پس از دو سال هم همان خواب را می دید. روزی که کلاغ های کابوس های شبانه اش، دست از سرش بردارند، حتمی سور می داد. حتمی آن شب بهترین شب زندگیش خواهد بود. روزی که او باز گردد و با حضورش هرچه کابوس بود را از دستان ذهنش بشوید و با خود ببرد.

به این فکر احمقانه اش زهرخندی زد. نه، دیگر سرش منتظر نبود! منتظر کسی که بیاید و کابوس هایش را به رویای شیرین بدل کند. اخمی روی پیشانی اش نشست. خودش را و لاشه های قلب تکه پاره شده اش را جمع کرد.

دستش را از جلوی دهانش برداشت. سرش را به سمت پاتخت چرخاند و به ساعت نگاه کرد. شش صبح. دم عمیقی گرفت...

ناگهان خشکش زد. این نمی‌توانست درست باشد! دوباره پره های بینی اش را گشاد کرد و هوایی که آغشته به عطری مردانه بود را به ریه هایش فرستاد! ماتش برد. دلش آشوب شد. دلش به هم آمد. باورش نمی‌شد.

امکان نداشت. چرا همان اول نفهمید؟! چرا به محض آنکه مثل جن زده ها از خواب پرید و سیخ روی تخت نشست متوجه آن عطر سرد و تلخ آشنا

نشد؟!

قلبش از روی پرتگاهی سقوط کرد و خودش از روی تخت خواب دونفره. دوید و با سرعت همه جای اتاق خواب را زیر و رو کرد. این عطر را خیلی خوب می‌شناخت. همین رایحه تلخ و سرد بود که اوایل ترک شدنش، او را

نجات داد. عطری که روی بالشت کناری اش، روی پیراهن های مردانه اش
جا گذاشته بود. خودش نبود اما عطرش چرا!

از اتاق خواب با عجله بیرون رفت و همه جای آپارتمان را بالا و پایین کرد.
انگار نه انگار که به خودش چه قولی داده بود. انگار نه انگار که با خود
عهدی بسته بود. دیوانه شده بود و میدوید؛ اما نبود... نبود.

به دور خودش سرگردان می چرخید، در جستجوی نشانه دیگری غیر از عطر
او... ه

هیچ...

چرا هیچ چیز نمی یافت؟ می ترسید نامش را صدا بزند. می ترسید مثل
کابوس هایش بلند فریاد بزند: «کاوه» و بعد از خواب برخیزد. وحشت
داشت که این هم یک کابوس باشد. اما... اما این دیگر کابوس نبود. حتی
اگر خواب بود، رویا بود. رویایی که پر شده بود از عطر مردانه کاوه!
فورا و با قلبی که روی دور تند، میتپید به اتاق برگشت. موبایلش را
برداشت و شماره پوریا را گرفت.

صدای الوی خواب آلود پوریا را شنید، با عجله پرسید:

«کاوہ برگشتہ؟»

جوابش با مکث بہ گوش رسید:

«کاوہ برگشتہ؟»

کلافہ و سرخورده توپید:

«من دارم از تو می‌پرسم عتیقه! کاوہ برگشتہ؟»

پوریا انگاری تازه ملتفت شده باشد، گفت:

«نه... برگشتہ!»

آه از نهادش بلند شد. چه چیز از این دنیای وامانده کم میشد اگر جواب پوریا یک بله محکم می‌بود؟ اگر کاوہ برمیگشت و آرامش از دست رفته اش را به او باز می‌گرداند؟ اگر کاوہ می‌آمد و او می‌توانست آنقدر به او فحش بدهد و کتکش بزند که رفتن را فراموش کند؟!

پاهایش توانش را از دست دادند و همانجا روی کف اتاق سقوط کرد.

موهایش را چنگ زد که پوریا سوال کرد:

«چیزی شده؟ سر صبح چرا باید یهوئی سروکله کاوہ پیدا بشه؟»

جوابی نداشت. چه میگفت؟ اینکه از خواب پریده و بوی عطر گاوہ شامش

را، روحش را و قلبش را پر کرده؟

«سروش؟»

اسمش را که شنید از آن خیالات کودکانه اش بیرون کشیده شد. دندان

روی هم سایید. حقیقتی که از آن میترسید مثل پتک توی سرش خورد.

بلند شد و محکم گفت:

«چیزی نشده! خداحافظ»

قطع کرد و پلک هایش را روی هم فشرد. از خودش و از آن امید واهی متنفر

شد. دستش را مشت کرد و محکم روی قفسه سینه اش، جایی که قلبش

گروم گروم میتپید، کوباند.

به خودش تشر زد:

«بس کن احمق! تمومش کن هم زدن این کثافتو!»

و منظورش از کثافت قطعا همان عشقی بود که زندگی اش را دگرگون کرده

بود! یک زمانی رو به بالا و حالا در سرایشی!

دو مرتبه دم عمیقی گرفت و پر شد از عطر سرمست کننده ای که ماه ها بود، از زندگیش حذف شده بود!

حالا دیگر چیزی از کاوه نمانده؛ جز خاطرات و لباس هایش هیچ نشانه ای از او در این آپارتمان پیدا نمی شد.

اگر دو سال پیش می بود، برای این فضای عطرآگین جان میداد. برای این عطر سرد و تلخ خوشبخت ترین زن دنیا می شد. برای کاوه...

اما حالا...

حالا نه... دیگر نه!

به سمت بالکن رفت. پرده را کنار کشید. در شیشه ای و کشویی بالکن را باز کرد. روی صندلی نشست و پاهای برهنه اش را روی میز گرد، گذاشت. سیگاری آتش زد و به فکر فرو رفت.

با آن عطر باید چه میکرد؟ در واقع با حضور آن عطر در اتاق خواب و آپارتمان باید چه میکرد؟

انگشتانش را لای موهایش سر داد و به افق خیره شد.

خالی شده بود از آن حس و شور و هیجانی که بیست دقیقه قبل وجودش را پر کرده بود. دوباره همان سروشی شد که یک روز از خواب برخاست و

دیگر آسمان آبی نداشت! دیگر دریایی نداشت! کاوه ای نداشت!

ته سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و سیگاری دیگر گیراند.

آن عطر آشنا، آن رایحه دل انگیز خیالی نبود! کاوه... کاوه ایران بود. پس از

دو سال بازگشته اما برای چه؟ از فرهود خبری شده است؟ او را پیدا کرده؟

چرا؟ چرا حالا برگشته است؟

سوال پشت سوال، احتمال پشت احتمال به مغز و ذهن سروش سرازیر

میشد و بدتر از همه اینکه او اکنون پر شده بود از خشمی که دو سال او را

به یک ادم تو خالی تبدیل کرده بود. دندان روی هم سایید. آنقدری

عصبانی بود که میتواست کل آپارتمان را به آتش بکشد؛ منتها او قبلاً

فریادهایش را زده بود. اشک هایش را ریخته بود. التماس هایش را کرده

بود و شکستنی ها را شکسته بود. او سروش روزهای اول ترک شدنش

نبود. اگر کاوه بعد از دو سال بازگشته و شبانه به سراغش آمده، اگر کاوه

بازی جدیدی شروع کرده، پس...

«باشه کاوه... بیا بازی کنیم!»

حالا دیگر می‌دانست باید با زندگی اش چه کار کند. یا بهتر از آن، با کاوه چه کار کند!

بلند شد. بالکن را ترک کرد. به اتاق خواب برگشت. اول از همه تمام پنجره ها را باز کرد. باید از شر آن عطر کوفتی خلاص میشد. سپس راهی حمام شد. لباس خوابش را درآورد. در کشوها بدنبال شی‌ای که مدنظرش بود گشت. پیدایش کرد.

به صورت بی‌روحش درون آئینه زل زد. یک دسته از موهایش را توی مشتش گرفت.

این کار را باید همان دو سال پیش انجام میداد اما احمق بود. آن موهای بلند را برای چه نگه داشته بود؟ چرا؟ چون کاوه دوستشان داشت؟ چون هرگاه که موهایش را نوازش میکرد پر می‌شد از عاشقانه های ناب؟! چرا؟ چرا اینهمه احمق بود؟

همه چیز را مثل گذشته نگه داشته بود که چه بشود؟ مثلاً وقتی کاوه برمیگشت می‌توانستند مثل روز اول، کنار هم به خوبی و خوشی هم چون داستان ها و فیلم های ایرانی و هندی زندگی کنند؟ همه چیز را فراموش میکردند انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده است؟

نه...

دیگر هیچ چیز مثل قبل نمی‌شد. دیگر آن دو مثل قبل نمیشدند!

با آرامش موهایش را کوتاه کرد. دسته دسته موهای کم پشتش را میگرفت و با قیچی کات میکرد. خیلی وقت بود که چنین تصمیمی گرفته بود. تقریباً هفت ماه پیش، خودش را برای چنین روزی آماده کرده بود. روزی که متوجه شود برای همیشه کاوه را کنار گذاشته. کاوه و تمام متعلقاتش.

حالا این رشته های بلند هم همراه همان عطر برای همیشه از ذهنش پاک میشد.

نگاه آخر را به خودش در آینه انداخت. دیگر از آن آبشار گیسوانش خبری نبود! حالا موهایش تا روی لاله گوشش میرسید. به صورت تکیده اش در آینه لبخند زد. احساس رضایت وجودش را پر کرد. بالاخره و بعد از دو سال دیگر از خودش متنفر نبود. موهایش را در سطل زباله انداخت. زیر دوش رفت و...

احساس آزادی میکرد! احساس رها شدن!

باید خودش را آماده میکرد. برای امروز خیلی کار داشت. برای امروز که یک نفر از راه دور بازگشته! بازگشته و بازی جدیدی به راه انداخته!
او احمق نبود! دیوانه هم نبود! خیلی خوب فرق خیال و واقعیت را تشخیص میداد. پخش شدن عطر کاوه در اتاق خوابشان تنها یک معنی میداد.

و حالا سروش می‌رفت که خودش را برای دور جدید بازی آماده کند. حالا با تسلط بیشتری نسبت به قبل می‌توانست با شرایط کنار بیاید! یا بهتر از آن شرایط خودش را بسازد.

حوله را دور خودش پیچاند. از حمام خارج شد. هوای سرد اتاق، مجبورش کرد پنجره را ببند. سیگاری روشن کرد و به اتاق لباسشان رفت. سعی کرد به قسمتی که البسه کاوه و اکسسواری هایش گذاشته شده اند نگاه نیندازد. هنوز هم برایش زجر آور بود. در حالیکه لباس هایش را دانه دانه از روی رگال برمیداشت و روی میز شیشه ای ساعت هایش می انداخت، برای مقابله به مثل کردن، شاید هم برای جنگیدن ذهنش را آماده میکرد. از اتاق لباس خارج شد. موبایلش را برداشت و شماره شهریار را گرفت.

«الو؟»

صدای سرحال پرسرعمویش را از پشت خط شنید:

«سلام عزیزم. صبحت بخیر»

دوست داشت اوهم بقدر شهریار سرحال و سرخوش میبود ولی امکان پذیر

نبود. بی حوصله گفت:

«شهریار میتونی جای من بری سرکشی انبار؟ بعدشم بری سراغ شرکت

حمل و نقل؟»

«آره... چیزی شده؟ تو حالت خوبه؟»

نه حالش خوب بود اما اهمیتی هم نمیداد.

«آره من خوبم. مرسی. اگه جایی کار لنگ میزد حتما خبرم کن»

«اوکی»

«فعلاً»

نیازی به رفتن شهریار نبود؛ اما باید مطمئن میشد که کالاهای صادراتی به

موقع آماده شوند. همه چیز را خودش بارها و بارها چک کرده بود؛ اما

نمی‌توانست با وسواسی که نسبت به این قرارداد داشت کاری کند. در طول

دو سال چندین مرتبه کالاها را سر موعد مقرر صادر کرده بودند و این آخرین محموله بود. بالاخره می‌توانست نفس راحتی بکشد.

بعد از جمع و جور کردن لباس هایش، نوبت بستن چمدان هایش رسید! دست هایش یخ کرده بود. هیچ گاه فکرش را هم نمی‌کرد روزی به اینجا برسد! شاید گاهی به رفتن فکر میکرد، اما...

هیچ زمانی نشده بود که توی افکارش هم مطمئن باشد!

زندگی همین بود! یک بار می‌رفت تا به قله برسد و بار دیگر از همان قله سقوط آزاد میکرد!

تماس بعدی اش با یک شرکت خدماتی بود. نیاز داشت یک نفر دیگر دست کم باشد و پیش از آنکه خسته شود، کمکش کند. کمکش کند برای رفتن. برای ترک کردن.

میترسید!

از خودش میترسید!

از قلبش میترسید!

او در آن دو سال هیچ غلطی برای رفتن نکرده بود، و حالا...

بهتر از قبل متوجه شد که رفتن چقدر می‌توانست سخت باشد!

چند ساعت بعد به کمک دو خانم دیگر تمام اسبابش را جمع کرد.

مقصدش مشخص بود، خانه قدیمی خودش. خانه ای که پیش از ازدواج با

کاوه روزها و شب‌هایی را در آنجا می‌ماند. خانه ای که برای اولین بار او و

کاوه با هم همبستر شده بودند. یکی شده بودند!

پلک بست. چه مرگش شده؟! چرا پشت سر هم خاطره‌هایش ردیف شده

بودند؟

نفسش را با شدت بیرون فرستاد. در همان حال که برای بزرگترین عملش

دو دل بود، موبایلش زنگ خورد. پوریا بود. لحظه ای مکث کرد و سپس

جواب داد:

«سلام... چیزی شده؟»

پوریا که از لحن بی تفاوت سروش و سوالش جا خورده بود، با شگفتی

پرسید:

«از من میپرسی چیزی شده؟ مثل اینکه یادش رفته صبح واسه چی زنگ زدی؟»

سروش لعنتی بر خودش فرستاد. اگر عقلش آن لحظه سرجایش میبود، دیگر نیازی به زنگ زدن و سوال کردن از پوریا نبود. آن هم درباره چیزی به آن بدیهی! سعی کرد خودش را همچنان نسبت به این بحث بی علاقه نشان دهد. چراکه او دیگر به پوریا اعتماد نداشت.

«نه یادم نرفته.»

پوریا مکثی کرد.

«کجایی؟»

«چرا؟»

«بیام ببینمت. چون معلومه یه مرگیده»

سروش این پا و آن پا کرد. هیچ دلش نمیخواست پوریا از راه برسد و ببیند که او در حال کوچ کردن است. آن هم کوچ همیشگی!

«کار دارم. سرم خلوت شد میام سمتت»

پوریا دوباره مکث کرد. این بار طولانی. بعد صدایش زد:

«سروش...»

سروش اجازه نداد جمله پوریا کامل شود.

«من باید برم. فعلا!»

لب هایش را بهم فشرد. کاش پوریا تماس نمیگرفت. کاش سروش را با دو دلی اش تنها می گذاشت. اما آن تماس او را مطمئن کرد که باید تا آخر برود. تا آخر این مسیر بی بازگشت را!

لیست مخاطبینش را بالا و پایین کرد برای پیدا کردن اسمی که دو سال صدایش را نشنیده بود. روی اسم بریتیش عتیقه که یک قلب قرمز هم تنگش نشسته بود، مکث کرد. دوباره نفسش را بیرون فرستاد. قلبش گروم گروم میزد. پلک بست و انگشتش را روی آن اسم آشنا گذاشت. موبایل را کنار گوشش برد و...

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد. لطفا بعدا تماس بگیرید.»

Sorry the number you have dialed is switched off ,please try

«later

صدی اپراتور مثل چکش بود که میخ ناامیدی را توی سرش کوباند. عصبی شماره دیگری که از کاوه داشت را گرفت. آن یکی هم خاموش بود.

«باشه... قایم شو. به درک عتیقه.»

برنامه میل هایش را باز کرد. آدرس ایمیل کاوه را وارد کرد و در کادر

سابجکت نوشت:

_خداحافظی

در قسمت اصلی تند تند تایپ کرد:

_میدونم اینجا. دارم میرم. میتونی برگردی همینجا. موبایلتو روشن کن

چون بزودی وکیلیم باهات تماس میگیره. در ضمن با دزدکی وارد شدن به

جایی که مال خودته از خودت احمق نساز عتیقه

لبش را به داخل دهانش کشید. کلمه «عتیقه» را پاک کرد و ایمیل را ارسال

کرد. خوبی اش این بود که این ایمیل هم مثل قبلی ها رسید. با اینکه هیچ

گاه جوابی برای هیچ کدام از آن ها به دستش نرسیده بود، اما این بار

مطمئن بود که کاوه واکنشی نشان خواهد داد. جوابی خواهد آمد.

نگاهی به رینگ ساده توی انگشتش انداخت. بغض کرد. بخاطر آن بغض
فحش رکیکی به خودش داد. حلقه را از توی دستش درآورد. آن را وسط
تخت دو نفره شان گذاشت و از اتاق خواب خارج شد.

کل لوازمش در اتومبیل جدیدی که خریده بود جا شد! لباس ها و کفش
هایی را هم که زنانه و دختر پسند بود به دو زن بخشید. دیگر آن کفش
های پاشنه دار و آن دامن ها و تاپ ها و شومیزهای پر زرق و برق برایش
اهمیتی نداشتند. دیگر نمی خواست حماقت قبلش را تکرار کند! حتی در
جشن ها و میهمانی ها! خدا را شکر کرد که استایلش را تغییر نداده بود
وگرنه بعد از این دو سال و رسیدن به این نقطه حتما خودش را حلق آویز
میکرد.

شورلت کامارو ی دوست داشتنی اش را به آقابزرگ پس داد. خجالت
می کشید پشت فرمانش بنشیند.

در عوض کادیلک الدورادوی مدل ۱۹۷۷ برای خودش خریده بود و با آن
عشق میکرد.

به سمت آپارتمان‌ش راند. سیگاری روشن کرد. همزمان موبایلش زنگ خورد.
دست پاچه شد. سریع موبایل را برداشت اما با دیدن نام ستاره بر روی
صفحه، ناامیدانه رد تماس داد.

ترجیح میداد با آن حال و هوا چند روزی از همه دور باشد. میدانست
خشمش ممکن بود دامن خواهران و مادرش را بگیرد. هیچ خوشش نمی‌آمد
غیظ و غضبش را هوار کند سر کسانی که بسیار دوستشان داشت.
پیام ستاره سریع به دستش رسید.

سلام عزیزم

کارت تموم شد بیا اینور

ستایش دیوونه شده

اخم هایش توی هم رفت. خیلی خوب دلیل دیوانگی خواهرش را
میدانست. تصمیم درستی بود نرفتن. وگرنه با آن حالش قطع به یقین
توفان به پا میکرد.

جواب ستاره را، تا رسیدن به خانه اش نداد.

در آپارتمان را که باز کرد، حجم عظیمی از خاطرات به ذهنش سرازیر شد. خاطراتش پیش از کاوه و پس از او. هر قدمی که برمیداشت، به هر گوشه ای که نگاه میکرد، کاوه را میدید.

لعنتی!

اینجا هم ولش نمی‌کرد؟ اینجا هم آن آبی ها دست از سرش برنمیداشتند؟

با خشم دندان روی هم سایید. نفسی گرفت. کاریش نمیشد کرد! بوی عجیبی میداد خانه! بوی ماندگی! پوزخندی روی لب سروش جا خوش کرد. این بوی خانه نبود! این عطر فرسودگی و فرورفتگی خود سروش بود! تمام چمدان ها و کارتن ها را به داخل آورد و در را بست. پیرهن چهارخانه قرمز مشکی اش را درآورد و بعد از آن کلاهِش را. حتی یک لحظه هم ننشست.

در راه برای خودش کمی مواد غذایی خریده بود. ابتدا یخچال را به کار انداخت. سپس برای خودش اسپرسویی درست کرد. نشسته بود روی

صندلی آشپزخانه و به نقطه ای خیره شده بود. افکارش آشفته و درهم و برهم بودند. اینکه هنوز آماده نبود بیشتر عصبی اش میکرد.

موبایلش دوباره زنگ خورد. لحظه ای تکان خورد تا سمت موبایل شیرجه بزند؛ اما خودش را کنترل کرد. اسپرسو اش را نوشید. بلند شد و برای باز کردن اسبابش به هال رفت. همانطور که در حال انجام کارهایش بود، ذهنش دور و بر موبایل و کسی که تماس گرفته بود میچرخید.

لوازمش را با آرامش جابجا کرد. هرچند آرامشی تظاهری! انگار هیچ عجله ای نداشت. خودش را با چیدن لباس هایش در کشوی دراور و آویزان کردن در کمد سرگرم کرد.

بعد از اینکه کارش تمام شد، به خودش اجازه داد که موبایلش را چک کند. کاوه نبود. تمام برنامه های گوشی اش را چک کرد. خبری از کاوه نبود.

برای ستاره که چند پیام دیگر هم ارسال کرده بود نوشت:

...به ستایش بگو رفتن توی عمارت زندو زندگی قبلیشو توی خواباش ممکنه ببینه. اگه بازم زر زد، ممکنه اون خونه رو پس بدمو یه جای پایینتر بگیرم.

پس دهنشو ببنده و عادت کنه به اونجا

پیامش را ارسال کرد و روی مبل ولو شد. دو سال تمام همه غرغرها را شنیده و حرف نزده بود. دو سال تمام مدارا کرده بود. دو سال تمام شده بود «چشم، چشم، چشم»!

دیگر طاقتش سر آمده بود. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. کاش فرار کردن را بلد بود. کاش پدرش پیش از آنکه فلنگش را ببندد، در رفتن را به او یاد می‌داد. برای چه مانده بود؟ برای چه فقط ماندن را بلد بود؟ ماندن و تاب آوردن!

این‌ها میراث کوفتی چه کسی بودند که به او رسیده بود؟! سیگاری آتش زد و با فرستادن اولین دود از دهانش، با وکیلش تماس گرفت. موبایل را کنار گوشش قرار داد و با بی‌حالت‌ترین حس ممکن لب زد:

«بیا بازی کنیم کاوه زند»

با شنیدن صدای «بله» از جانب وکیلش، فوراً از او خواست کارهای طلاقش را انجام دهد، و خودش صفر تا صد را پیش ببرد.

«حتماً، خانم زند. فقط اینکه لطف کنید فردا صبح یا عصر، هر زمان که براتون مقدوره تشریف بیارید دفتر که در باب این مسئله صحبت کنیم!»

«بله حتماً، عصر بنظرم خوبه. چه ساعتی؟»

«۵ مناسبه برای شما؟»

سروش بدون آنکه نگران جلسه یا قراری باشد، بلافاصله جواب داد:

«عالیه»

«پس شد فردا ساعت ۵ عصر.»

«بله»

بعد از قطع شدن مکالمه، دوباره تکیه داد و به سیگارش پک عمیقی زد. اگر

بنا نبود فردا صبح سراغ هیرکات (haircut) برود، قطعاً اولین فرصتش را

برای دیدار با وکیل اختصاص می‌داد.

ضعف کرده بود. در طول روز هیچ چیز نخورده بود. بدتر از همه اینکه کاوه با

سکوتش داشت او را بیش از پیش عصبی می‌کرد. چرا هیچ واکنشی نشان

نمیداد؟

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و به آشپزخانه رفت. تابه کوچکی از داخل کابینت برداشت. گردی که روی تابه نشسته بود لبخند تلخی روی صورتش آورد.

چه کسی فکر می‌کرد کارش به اینجا برسد؟ به جایی که بازگردد به همان نقطه دو سال و اندی پیش؟ به زمانی که کاوه ای در زندگی اش نبود! اما اشتباه می‌کرد. زندگی او دیگر هرگز مثل گذشته نخواهد شد. حتی اگر ادایش را درآورد!

تابه را شست و روی شعله اجاق گذاشت. به دنبال بسته تخم مرغ، چند نایلون خرید را زیر و کرد و بعد از یافتنش، بسته را درآورد و دو عدد تخم مرغ برداشت.

همانطور که مشغول پختن نیم رویش بود، نوتیفیکیشن موبایلش بصدا در آمد. قلبش دوباره با شدت کوبید. می‌توانست کاوه باشد؟ خودش بود؟ نباید ایمیل ارسال میکرد؟

تابه و نیمرو را رها کرد و سراغ موبایلش رفت. نبود! کاوه نبود!

میل هایش را چک کرد، هیچ! تمام برنامه های پیام رسانش؟ هیچ!

سرخورده از سکوت کاوه به آشپزخانه بازگشت. تابه را از روی شعله برداشت و روی میز گذاشت. بسته نانی که خریده بود را باز کرد و به رفتار کاوه اندیشید! همانطور که اولین لقمه را در دهانش گذاشت به چرایی روز عجیب و رفتار عجیب تر کاوه فکر کرد. تمام افکاری که در طول روز در ذهنش بالا و پایین کردن بود را دوباره و با صدای بلند مرور کرد.

«کاوه ایرانه. چرا برگشته؟ احتمالا میخواد کاری انجام بده؟ چه کاری؟»

ساکت شد و با دهان پر گفت:

«سر نخ از بابا پیدا کرده؟ میخواد طلاق بگیریم؟ اومده منو اذیت کنه؟

یا...»

لقمه ای دیگر گرفت و سوال دیگری پرسید:

«اصلا چرا اومده سراغ من؟ اونم وقتی من خواب بودم؟ از کی ایرانه؟ چرا پوریا چیزی نمیدونست؟ پوریا واقعا چیزی نمیدونه یا اینکه باز با کاوه دست به یکی کرده؟»

روی میز با انگشت هایش ضرب گرفت و مرتب تکرار کرد:

«چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا برگشتی؟ چرا برگشتی؟ چرا برگشتی کاوه؟ چی میخوای؟ چی پیدا کردی؟ دنبال چی هستی؟ چرا اومدی منو ببینی؟ چرا؟ چرا؟ چ...»

ناگهان یک تئوری عجیب تمام آن سوالات و احتمالات را کنار زد و توی مغزش نشست!

«میتونه کاوه نباشه کسی که اومده توی خونه؟»

چشم هایش گرد شدند. فوراً از جایش بلند شد. کلاه و پیرهن چهار خانه قرمز و مشکی اش را پوشید و از آپارتمان بیرون زد.

تا زمانی که به برج برسد، تئوری جدیدش را بالا و پایین کرد.

«امکان نداره کس دیگه ای باشه. اول این که پس ورد نداره. دوم نگهبان

بدون اطلاع، اجازه ورود کسیو نمی‌ده. سوم...»

نفسی گرفت و آهسته پچ زد:

«شاید اصلاً کاوه ای نباشه! شاید دوباره توهم زدم.»

برایش عجیب نبود. بعد از رفتن کاوه مرتب خیال میکرد او به آپارتمانشان رفت و آمد دارد. خیال میکرد او را در خیابان دیده است. شرایط روحی اش آنقدر وخیم بود که گاهی خیال میکرد حتی با کاوه حرف میزند!

بالاخره رسید. مقابل برج پارک کرد. سریع خودش را به ساختمان گارد رساند. تند سلامی داد و پرسید:

«شما دیشب پست نبودین، درسته؟»

یکی از افراد آنجا پاسخ داد:

«نه خانم زند. اتفاقی افتاده؟»

«میخواهم بدونم حوالی ساعت ۳ بامداد تا ۵ یا ۶ کی وارد آپارتمان من شده؟»

یکی دیگر از مردها با اطمینان گفت:

«همچین چیزی امکان نداره ما...»

سروش حرف مرد را قطع کرد و صدایش را بالا برد:

«دیشب یک نفر وارد آپارتمان من شده. اونم در ساعتی که نباید. بدون اطلاع و اجازه من. یا همین حالا چک میکنین و نشونم میدین یا اینکه مجبور میشم گزارشتونو بدم»

«شما از کجا میدونین یه نفر وارد آپارتمانتون شده؟»

«چون مثل شما و همکاراتون نیستم!»

مرد اول ترسیده گفت:

«صبر کنین من یه تماس با همکارم که دیشب پست بوده بگیرم...»

«من به اندازه دو دقیقه وقت دارم چون بعدش قراره وکیلیم یه شکایت نامه پر کنه!»

مرد سومی که تا پیش از این ساکت بود، به حرف آمد:

«خانم زند یه لحظه آروم باشین. ما همین الان چک میکنیم ولی بهتون

قول میدیم که هیچ خطایی نه از ما و نه از همکاران ما سر نزده!»

سروش بدون ملایمت گفت:

«امیدوارم»

دست به سینه شد و منتظر ماند. آن رفتار و برخورد تندش تنها یک بازی بود برای ترساندن آن مردها تا نتیجه ای که میخواست را بگیرد. وگرنه باید چندین ساعت وقت صرف میکرد و او اصلاً حوصله چند ساعت را نداشت. باید مطمئن میشد کاوه بازگشته. باید او را در صفحه مانیتور میدید. مردها پس از چند لحظه نگاهی معنا دار رد و بدل کردند. پس حق با او بود! بدون اجازه به پشت میز گارد رفت و زل زد به مانیتور. زل زد و کسی را که آن عطر دوست داشتنی را در فضای خانه اش جا گذاشته دید.

کاوه...

نه...

او کاوه نبود!

او....

باورش نمی‌شد. او اینجا بود؟ در تهران؟ اصلاً اینجا چه می‌کرد؟

صدای اعضای گارد را می‌شنید.

«خانم زند ایشونو میشناسید؟»

«لازمه با پلیس تماس بگیریم؟»

«من زنگ میزنم به همکاری که دیشب پست بوده. لطفا نگران نباشید.»

«اگه کمی تحمل کنید همکارامون خودشونو میرسونن»

«هیچ وقت همچین چیزی اتفاق نیفتاده. ما پیگیری می‌کنیم. خیالتون

راحت»

آنها می‌گفتند و میگفتند. اما سروش در جای دیگری سیر می‌کرد. جایی

میان یک جاده و گردباد که با سرعت به سمت او می‌آمد.

گلاره، یا همان فخرالزمان پیدایش شده. اما برای چه؟ چرا برای دیدن او

آمده بود؟ چه میخواست؟ چرا عطر کاوه همراه او بود؟

آشفته و پریشان گفت:

«نیازی نیست به پلیس خبر بدین»

این را گفت و ساختمان را ترک کرد.

و نشنید که یکی از افراد آنجا رو به دیگران پرسید:

«باید اینو خبر بدیم؟»

و دیگری جواب داد:

«آره...»

عمارت زند در روشنایی نور لامپ ها میدرخشید. تقریبا همه خانواده جمع بودند به علاوه خانواده آقا ضیا و دو پسرش. یک جشن کوچک و خودمانی برای موفقیتی که فردا به چنگشان می آمد و خبرش در ماه های بعد منتشر میشد!

درست روی پلکانی که از بنا منتهی میشد به باغ، ستایش دست ستوده را گرفته بود و او را با سرعت پشت سرش می‌کشید.

«آتشکده است. خودم از رو تراس دیدمش»

ستوده معذب گفت:

«خوبه الان بریم پیشش؟ بنظرم حالش خوش نیست!»

«اره که خوبه. شنیدم داشت به آقابزرگ می‌گفت می‌خواه چند وقتی بره.»

«خب لابد نیاز داره»

ستایش متوقف شد. چرخید سمت ستوده و اخم کرد. از اینکه میدید

ستوده کوتاه آمده است، خورش به جوش آمد. صدایش را کمی بالا برد:

«میفهمی داری چه زری میزنی؟ هیچ فکر کردی اگه داجی بره ما باید چه

غلطی کنیم؟»

ستوده غصه اش گرفت. مثل این بچه های چهار، پنج ساله ای که ترس

ترک شدن داشتند!

«اون اینکارو نمیکنه!»

ستایش خنده نمایشی زد:

«اره جون عمت! وقتی بابا گذاشته رفته چرا سروش نره»

«سروش مئه بابا نیست!»

ستایش و ستوده برگشتند سمت صدا. ستاره خواهر بزرگ ترشان بود.

ستایش چشم هایش را در حدقه گرداند. غرولندی کرد:

«دو کلوم از مادر عروس»

ستاره به آرامی قدم برداشت و گفت:

«کی دیدین سروش ولمون کنه؟»

ستایش دست به کمر شد و جواب داد:

«بابا هم قبلا ولمون نکرده بود.»

ستوده زمزمه کرد:

«داجی مئه بابا نیست»

ستایش دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. تقریبا فریاد کشید:

«اگه باشه چی؟ اگه ولمون کنه و بره چی؟ اگه بیخیالمون بشه چی؟ اون همین حالاشم داره میره. از آقا بزرگ اجازشو گرفته. اگه بره و دیگه برنگرده چی؟»

انتهای صدای ستایش لرزید. بغض داشت. بدنش می لرزید. ترسیده بود. حق هم داشت. فقط او نبود. ستاره و ستوده هم ترسیده بودند. سروش تنها کسی بود که داشتند. تنها کسی که برایشان مانده بود. دلشان به او قرص بود. اگر سروش هم ترکشان میکرد...

یک قطره اشک از گوشه چشم ستوده پایین چکید. ستایش با حفظ اخمش تشر زد:

«گریتو بذار واسه وقتی که سروشو دیدی. عر زدنم بهش اضافه کنی عمرا بره.»

دوباره مچ دست ستوده را گرفت و او را به زور پشت سرش کشید. ستاره آهی کشید.

«بچه ها این اصلا روش درستی نیست.»

«خفه شو ستاره»

سه خواهر خود را به آتشکده رساندند. جایی که سروش نشسته بود و سیگار پشت سیگار دود می‌کرد. جایی که سروش در حال حساب و کتاب بود. دودو تایی که چهارتا نمیشد! و آن هم حضور یکباره گلاره بود! هرچه فکر میکرد نمیتوانست جوابی برای سوال بزرگ ذهنش پیدا کند.

چرا؟

چرا؟

چرا؟

چرا گلاره برگشته؟ چرا در این دو سال پیدایش نبود؟ دنبال چه چیزی میگشت؟ چرا سراغ او آمده است؟ از او چه میخواست؟... و هزاران سوال دیگر که در طول آن یک هفته مثل موریانه مغزش را خورده بود!

سروش غرق شده بود در افکارش و متوجه نشد دخترها دو پله را پایین آمده اند و مقابلش ایستاده اند. ستاره با دیدن قیافه سروش غصه‌اش گرفت. میدانست چه بر سرش در این دو سال آمده و میفهمید این سروش، چقدر فرق دارد با سروشی که می‌شناخت.

آهسته زیر گوش ستایش زمزمه کرد:

«الان وقتش نیست بیا بریم.»

ستایش بدون توجه سروش را مخاطب قرار داد:

«داجی؟»

سروش ناگهان سرش را بیرون آورد از آب های متلاطم افکارش. با دیدن خواهرانش متعجب ابروهایش به هم نزدیک شدند. اصلا نفهمید کی به آنجا آمده بودند!

در صورتشان دقیق شد. حالات هرکدام متفاوت بود، اما حسی در هر سه نفر مشترک بنظر می رسید. ترس و البته نگرانی...

«چیزی شده؟»

ستاره فوراً جواب داد:

«نه»

اما ستایش با صدایی رسا گفت:

«میخواهی بری؟»

سروش اندکی مکث کرد. رفتن؟ منظورش این بود که..؟ از کجا خبر دار شده بودند؟ او خیلی کوتاه به آقابزرگ گفته بود چند روزی میخواهد از تهران خارج شود. حتی مقصدی هم مشخص نکرده بود.

سکوتش که طولانی شد، ستوده با بغض پرسید:

«واقعاً میخوای بری؟»

چشم های سروش گرد شدند. قیافه ستوده شبیه کسی بود که هر آن ممکن است بزند زیر گریه.

ستایش گفت:

«کجا میخوای بری اونم تو این شرایط. الان باید به فکر مراسم ستوده باشیم»

ابروهای سروش بالا پریدند.

«کدوم مراسم؟»

«کیاوش میخواد بیاد خواستگاری همین روزا»

دروغ گفته بود؛ ولی چه اهمیتی داشت اگر این دروغ سروش را نگه میداشت؟

سروش اخم کرد.

«کیاوش بی خود کرده»

«ستوده و کیاوش همو دوست دارن»

سروش سیگارش را خاموش کرد و گفت:

«منم قبلا حرفمو زدم. هر وقت تکلیف بابا...»

ستایش داد زد:

«بابا دیگه نیست.. رفته. معلوم نیس کجاس. زنده‌س یا مرده‌س... ما که

نمی‌تونیم آیندمونو فدای بابا کنیم.»

«تو چه مرگته عتیقه؟»

ستایش، ستوده را رها کرد و یک قدم جلو گذاشت.

«چرا وقتی بابا ولمون کرده توام باید بری؟ ها؟»

تازه شستش خبردار شد موضوع از چه قرار بود. تازه معنای ترس

خواهرانش را فهمید. نگاهی به ستوده انداخت که اشک هایش گوله گوله

روی گونه هایش فرود می‌آمدند و ستاره سرش را پایین انداخته بود و با

انگشتانش بازی بازی می‌کرد.

با اطمینان خاطر گفت:

«دو سه روزی میرم مسافرت، یکم آب و هوام عوض شه»

«خب مام میایم»

«میخوام تنها باشم»

«مزاحمت نمیشیم. اصلا فکر کن ما همراهات نیستیم. تو با ماشین خودت

باش تنها، مام با ماشین من میایم پشت سرت»

ستایش وقتی زبان نفهم میشد، هیچ رقمه نمیشد چیزی را به او فهماند.
کلافه شد.

«قرار نیست که برنگردم. من...»

ستایش صدایش را بالا برد:

«از کجا معلوم؟ از کجا معلوم که بری و برگردی؟»

حالا دیگر صدای حق حق ستوده هم شنیده می شد. نگرانشان قابل درک

بود. پدرشان فرار کرده بود و حالا می ترسیدند سروش هم همین کار را با

آنها انجام دهد.

سری چرخاند تا مطمئن شود کسی آن اطراف نباشد. دلش نمی‌خواست از اهالی عمارت کسی شاهد این مکالمه تلخ باشد. زمانی که اطمینان پیدا کرد کسی آنجا نیست، اول ستوده را مخاطب قرار داد:

«گریه نکن عتیقه خوشم نمیاد»

سپس بلند شد و به سمتشان رفت. مقابل ستایش قرار گرفت:

«اولا من بابا نیستم که اگه بودم همون دو سال پیش میذاشتم و میرفتم.

دوما وقتی میگم می‌خوام تنها باشم، یعنی می‌خوام تنها باشم. نیاز دارم

تنها باشم. سوما، هنوز اونقدر بی شرف نشدم که خونوادمو ول کنم و بی

خیالشون بشم»

او با جمله آخر تیر خلاص را زد و احساسش را نسبت به پدرش کامل نشان داد.

رو کرد سمت ستوده و ادامه داد:

«وقتی برگشتم، خودم با کیاوش حرف میزنم. یه قرار میذاریم. ولی قبلش

باید سنگامو باهاش وا کنم»

مکالمه کیاوش و سروش بسیار مهم بود! چیزی که آینده آن دو را رقم میزد.

چشمان اشک آلود ستوده را بارقه ای امید روشن کرد. فی الفور سرش را با خوشی پایین و بالا کرد به معنای فهمیدن. ستایش اما نمی توانست کوتاه بیاید. پرخاش کنان سمت ستوده برگشت.

«خاک تو سرت کنن که مته بچه ها با یه گندی خر شدی. بدبخت شوهر ندیده. برو بمیر»

سروش بازوی ستایش را گرفت و او را تکان داد. فریاد زد:

«آروم بگیر ستایش. الان مشکلات چیه تو؟»

ستایش با خشونت بازویش را از حصار سروش آزاد کرد و با تن صدای بالاتری جواب داد:

«مشکل من چیه؟ مشکل من؟ مشکل من اینه توام دختر همون بابایی که گذاشت و رفت.»

دختر بابا... چقدر شبیه کاوه این «دختر بابا» را توی صورتش تف کرد!
چقدر این «دختر بابا» بودن برایش تلخ بود. چقدر برایش گران تمام شده بود!

ستایش به سمت پلکان آتشکده قدم تند کرد. ناگهان ایستاد و چرخید.
حق به جانب تر از قبل پرسید:

«اصلاً چرا باید بری یه جای دیگه که تنها باشی؟ تو که توی برجست داری
زندگی می‌کنی و تنهایی؟ دیگه چرا باید از تهران بری؟»

آن‌ها نمیدانستند که سروش جا به جا شده و به آپارتمان قدیمی خودش
رفته. به آن‌ها نگفته بود. نمیخواست کسی تا روز آخر و امضا کردن برگه
های طلاق باخبر شود.

سروش چیزی نگفت و بجایش ستاره پاسخ داد:

«شاید ترجیح میده بره یه شهر دیگه»

«خب چرا؟ چرا یه شهر دیگه. اصلاً شاید یه شهر دیگه نرفت. شاید بره یه
کشور دیگه»

«ستی بی خیال...»

ستایش یک قدم جلو گذاشت.

«نمیخوام. بی خیال چی بشم؟ که اونم ما رو ول کنه و بره؟ مگه شهر

هرته»

لبخندی گوشه لب سروش نشست. ستایش دوست داشتنی ترین خواهرش بود. او را با آن اخلاق عجیب و غیرقابل تحملش بیشتر از ستاره و ستوده دوست می داشت و این احساس کاملاً متقابل بود. ستایش برای سروش جان میداد.

ستایش بچگانه تر از قبل ادامه داد:

«نخند... بگو... بگو... چرا میخوای بری؟ کجا میخوای بری؟ بخاطر اون کوه

یخه؟ اون مرتیکه اشغال حروم زاده گیر من بیفته پارش میکنم...»

ستایش همینطور فحش های بدتر و رکیک تری به ناف کاوه بست و باعث شد لب های لبخند دار سروش گشاد تر شود.

«ولش کن اون الاغو... چرا طلاق نمیگیری؟ چرا ولش...»

«اقدام کردم»

با این جمله سروش، ستایش ساکت شد. ستوده پرسید:

«برای چی اقدام کردی؟»

سروش آهی کشید. لبانش کمی جمع شدند.

«واسه طلاق... از اونجایی که کاوه هم نیست، فکر کنم راحت تر بشه

که... که...»

دیگر ادامه نداد. ساکت شد. هنوز هم پس از یک هفته نتوانسته بود با این موضوع که برای طلاق اقدام کرده، کنار بیاید. کاوه داشت برای همیشه از زندگی اش محو میشد و این...

این مسأله داشت او را ذره ذره می‌کشت. حتی فکر کردن بهش باعث میشد روحش از هم بپاشد، آنوقت داشت حرفش را می‌زد. باورش نمی‌شد. کاوه...

داشت کاوه را از دست میداد، آن هم برای همیشه.

در قفسه سینه اش احساس سنگینی کرد. کاش میشد برود جایی که کسی صورتش را نبیند. این حالت ناامیدانه، رنجور و غمیگانش را کاش کسی نبیند.

کاش میشد برای روح و قلب تکه تکه شده اش زار بزند. مرثیه سرایی کند. فاتحه بخواند.

کاش می‌شد....

اصلا برای همین میخواست برود و خودش را گم و گور کند. میخواست تا لحظه آخر روند پرونده دور باشد. البته اگر میشد!

ستاره با ناباوری پرسید:

«واقعاً میخوای طلاق بگیری؟»

سروش با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، جواب داد:

«آره»

سه خواهر نگاهی رد و بدل کردند. حالا رفتن سروش معنا پیدا میکرد و البته جای خالی حلقه در انگشتش! ستایش به سمت او حرکت کرد. با آنکه از کاوه متنفر بود؛ ولی از حسی که خواهرش نسبت به او داشت با خبر بود. ترجیح میداد بخاطر سروش هم که شده کاوه را تحمل کند. اما حالا... سروش سرش را پایین انداخته بود. نمی‌خواست کسی او را ببیند. از این وضعیتش متنفر بود. این وضعیت رقت انگیزی که مثل تله در آن گیر افتاده بود.

ستایش به نرمی گفت:

«اشکال نداره. لیاقتتو نداشت اون پسره احمق... آدم واقعا باید بی لیاقت باشه که زنشو ول کنه بعد عروسی بره. تو زیادی براش صبر کردی. بهتر که میخوای طلاق بگیری»

ستوده هم از سمت دیگر نزدیک سروش شد و گفت:

«آره بابا... کار خوبی کردی»

سه خواهر دور سروش ایستادند. با این روش سعی کردند یک جورهایی نشان دهند که از او حمایت میکنند و شاید حتی مراقبت!

«منو ببین طلاق گرفتم چقدر اوضاع بهتره. الان توام آزاد میشی.»

ستایش با خنده ای الکی گفت:

«چه عشق و حالی کنیم ما چهارتا بعد طلاق! مجردی... دور دور...»

«طلاق کی؟»

همگی به سمت صدای مردانه برگشتند. او اینجا چه کار میکرد. صورت

دخترها به استثنای سروش درهم شد.

ستایش با گستاخی به مرد پرید:

«بر خرمگس معرکه لعنت»

مرد ابرو در هم کشید:

«ستایش جان بهت یاد ندادن با بزرگترت چجوری باید حرف بزنی؟»

ستایش با بی پروایی جواب داد:

«نه راستش، بابام در گیر اختلاس و پول شویی بوده وقت نکرده!»

سروش برای آنکه چون دفعه قبل کار به جاهای باریک نکشد، گفت:

«کاری داشتی عماد؟»

عماد فوراً لحن جدی اش را از دست داد. با نرمش زیادی پرسید:

«خوبی کبوتر؟!»

سروش تمام تلاشش را کرد تا جلوی خواهرانش به او نپرد. میدانست

دخترها چقدر از عماد بدشان می‌آمد، دیگر اگر میفهمیدند که سروش هم از

جمله او خوشش نیامده او را تکه تکه میکردند.

«ممنون خوبم»

عماد همان بالا دست در جیب کرد و پرسید:

«قضیه طلاق چیه؟»

ستاره بجای سروش جواب داد:

«به شما ربطی نداره آقا عماد... امیدوارم خیلی مودبانه منظور رو رسونده باشم.»

عماد لبخندی زد. لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و بعد بلند کرد. با انگشت گوشه بینی اش را خاراند. زل زد به سروش و گفت:

«من کنار افرام... بیا اونجا...»

سری تکان داد برای دخترها و ادامه داد:

«... خانوما»

بعدش هم چرخید و رفت.

ستایش چشم گرد کرد:

«وای خدا چقدر این بشر پررو و نجسبه!»

نجسب؟

این واژه برای عماد زیادی بود و از دهان ستایش بیرون آمدن عجیب! چرا که ستایش جلوی مردان جذاب هیچ رقمه کوتاه نمی‌آمد و خودش را از تک و

تا نمی انداخت. هر طور که شده سعی میکرد خودش را به آنها نزدیک کند.

عماد هم مرد جذابی بود. هرچند که رفتارهایش...

«بطرز عجیبی سعی می‌کنه شبیه کاوه باشه! این رفتاراش خیلی رو مخمه»

سه خواهر سمت ستوده چرخیدند. سروش قلبش ایستاد.

«چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنین. خب راست میگم.»

ستاره گفت:

«اره شاید واسه همینه اینقدر نفرت انگیزه... واقعا چرا سعی می‌کنه شبیه

کاوه باشه؟»

مو به تن سروش سیخ شد. او می‌دانست عماد نمی‌خواهد شبیه کاوه رفتار

کند. او میخواهد...

«تابلوئه دیگه. میخواد جای کاوه رو بگیره. الان تو ماتحتش عروسیه واسه

فهمیدن خبر طلاق»

و باز هم یک حقیقت دیگه از زبان ستایش!

ستاره پشت چشمی نازک کرد.

«جرات داره بیاد جلو... خودم دم و دستگاشو میپیچم بهم»

ستایش و ستوده خندیدند. ستوده با خنده پرسید:

«چیکار دم و دستگاش داری؟»

ستاره جواب داد:

«که از مردونگی ساقط شه. حیف داداش پوریاست وگرنه حالشو بهتر

می‌گرفتم»

ستایش گفت:

«اگه یه نفر از کاوه منفورتر باشه اون همین عماده»

و ستوده گفت:

«فقط اون قسمتی که سعی می‌کنه ترسناک و مرموز بنظر برسه»

سه خواهر پقی زدند زیر خنده. ستایش خنده کنان لب زد:

«اقا یه چی بین خودمون. خداوکیلی کاوه ترسناکم هست. آدم میرینه به

خودش»

ستاره گفت:

«اره واقعا... اون شبی که اومد دنبال سروش رو یادتونه؟»

ستوده جواب داد:

«آره... که سستی بهش گفت کوه یخ»

ستایش صادقانه گفت:

«کپ کرده بودم از ترس...»

سپس رو کرد به سروش و ادامه داد:

«توأم ریدی با این شانست. هرچی مرد عن و داغونه میاد سمتت!»

سروش سعی کرد خودش را جمع و جور کند. لبخند کج و کوله ای روی لبش نقش بست.

«آره واقعا. ریدم. بدم ریدم»

حرکت کرد سمت پلکان که ستایش پرسید:

«کجا؟»

«برم ببینم چی می‌گه»

و دیگر نایستاد و به تشر زدن ها و غرغر های خواهرانش گوش نداد.

در طول مسیر باغ، به حرفی که ستوده زد اندیشید. چرا خودش به این نتیجه نرسیده بود؟ شاید چون پوریا قبلا اسم دیگری را بر زبان آورده بود.

«اسمشم عماد نیست ها، ولی اسم و رفتار و کاراشو میخواد از روی شازده عمادالدین تقلید کنه.»

سروش پرسیده بود:

«چرا تقلید؟»

«تقلید که نه... نمیدونم... وقتی برگشتم دیگه سیاوش نبود. شده بود عماد. همه چیزش عوض شده بود. فکر کنم نتیجه داستانی ساراست!»

نتیجه داستان های سارا شده بود عماد! پس چرا ستوده گفت، کاوه؟ چرا دیگران تایید کرده بودند؟

چرا؟

سعی کرد این افکار عجیب را کنار بزند. او شبیه کاوه نبود. او نمیخواست شبیه کاوه باشد. اگر شبیه کاوه میبود، او میفهمید. او زودتر از همه میفهمید! اگر عماد شده بود یکی از نزدیکانش چون در این دو سال همیشه در سخت ترین شرایط کنارش بوده است. خانه اش را که فروخته بود، عماد

خرید و به او باز پس داده بود. عماد او را به جلو هول داده بود. عماد اجازه نداد یک گوشه بی حرکت بماند. عماد کارهای بی شماری برایش کرده بود، برای همین به او مدیون بود و از او ممنون.

عماد....

عماد چرا این همه شبیه کاوه بود؟!

پای افرا که رسید پاکت سیگارش را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد. سیگاری گیراند و پیش از آنکه عماد فرصتی پیدا کند، خیلی جدی گفت:

«قبلا بهت گفته بودم بهم نگی کبوتر»

عماد لبخندی زد.

«منم گفته بودم قول نمیدم!»

سروش یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

«منم قول نمیدم در این صورت دیگه جوابتو بدم!»

عماد نیشخندی زد.

«تهدید میکنی؟»

«هرچی دوست داری میتونی اسمشو بذاری»

لحظه‌ای سکوت بینشان حکم فرما شد. سپس عماد جمله‌ای را بر زبان راند که حال بد سروش را بدتر کرد.

«شاید تو beastie رو ترجیح میدی، ها؟»

سروش ناباورانه به عماد زل زد. ابرو درهم کشید و خواست از مرد دور شود که دستش اسیر قفل انگشتان عماد شد.

«ولم کن»

«شوخی کردم»

«گفتم ولم کن»

«اوکی...»

عماد متوجه شد، زیاده روی کرده است. پیش از آنکه سروش قدمی بردارد، پرسید:

«میخواهی طلاق بگیری؟»

«این یه موضوع شخصیه!»

«فکر کردم گفתי قراره براش بجنگی»

بنگ...!

آن جمله مثل فشنگ جمجمه اش را خورد کرد و مغزش را از هم پاشاند!

جنگیدن...

همین جا بود! کنار همین افرا. همینجا بود که سروش بله را گفت و قول

داد برای کاوه بجنگد. حالا همان جا ایستاده و درباره طلاقش از او سوال

میشد!

سکوتش که طولانی شد عماد گفت:

«یکم بیشتر صبر کن... بهش زمان بده!»

سروش پوزخندی زد.

«نمیدونستم از خاطر خواهاشی»

«خاطر خواش نیستم. ولی کسی که تو یه هفته تصمیم میگیره از شوهرش

جدا بشه نشون میده تصمیمش آروو هواست»

سروش کلافه شد. دلش نمیخواست کسی تصمیمش را زیر سوال ببرد و او

را نهی کند. به خصوص که خودش هم به شدت دو دل بود.

اما از همه این ها گذشته انتظار نداشت عماد کسی باشد که اولین «نه» را بیاورد. خیال میکرد عماد از شنیدن قضیه طلاقش استقبال کند. این واکنشش غیرقابل پیش‌بینی بود!

سیگارش را روی زمین انداخت و با ته کفش خاموش کرد. درحالی‌که دود را بیرون میداد، لب زد:

«بی‌خی‌خی... حوصله ندارم»

«به سارا گفتی؟»

عصبانی شد.

«چرا هر اتفاقی توی زندگی من افتاده یا قراره بیفته سارا باید در جریانش قرار بگیره؟ سارا هیچ وقت توی زندگی ما نبوده، شاید بهتر باشه از این به بعدم نباشه»

«از دستش عصبانی؟»

سروش جوابی نداد.

«فکر می‌کنی بخاطر سارا، کاوه رو از دست دادی»

«برای امروز بسمه. من میرم...»

«سروش...»

با صدای فریاد. کیاوش توجه عماد و سروش جلب شد. به سمت پوریا
دویدند.

عماد نگران پرسید:

«چی شده؟»

«انبار... انبار آتیش گرفته!»

باورش نمیشد. تمام رشته هایشان پنبه شده بود. تمام زحماتشان به باد
رفته بود.

پس از آنکه شرکت حمل و نقلی که با آن قرارداد داشتند با بهانه های مضحک یک روز مانده به بارگیری محصولات، همه چیز را کنسل کرد، هیچ شرکتی نبود که پای میز قرارداد بنشیند. شهریار و کیاوش به شهرهای دیگر رفته بودند و با دو شرکت دیگر با قیمت گزاف قرارداد بسته بودند تا برای صادر کردن محصولات به مشکل نخورند و وقتی که همه چیز به خوبی داشت پیش میرفت...

تمام تلاش هایشان نابود شده بود. شرکت زند داشت نابود میشد! این واقعیتی بود که سروش وقتی پشت رل اتومبیلش به سمت انبار میراند و دود و آتش را دید، به آن پی برد.

این دومین اتفاقی بود که پس از پیدا شدن گلاره رخ داد. اگر هفته گذشته کنسل شدن قرارداد را تصادفی می پنداشت حالا دیگر مطمئن بود، تمام کارشکنی ها به گلاره ربط داشت.

او پیروز شده بود. نیمی از محصولاتشان در آتش سوخته بود و شانس آورده بودند که آتش نشانی با تلفن شخصی که آنجا حضور داشته سریعاً خودش را رسانده و باقی محصولات خاکستر نشده بودند.

می‌توانستند جلوی فاجعه بعدی را بگیرند؟! معلوم نبود! شرکت بیمه این را مشخص میکرد. و خدا می‌دانست که در عمارت زند چه خبر بود.

سروش بیست و چهار ساعت پلک روی هم نگذاشته بود. با آنکه دیگر کاری با شرکت زند نداشت، اما همچنان مراقب اوضاع بود. مراقبتی که بی فایده بود!

گلاره...

گلاره...

گلاره نه! فرخ‌الزمان! آن زن نفرین شده بالاخره زهر خودش را ریخت.

اما بدتر از همه این‌ها زمانی رخ داد که در جاده‌ی مجموعه سوله‌ها و انبارها، میراند.

عماد کنار دستش نشسته بود و او گاز میداد تا هرچه سریع‌تر به آن آتشی

که شعله کشیده بود برسد. انگار اگر او وارد مجموعه سوله‌های خودشان

میشد به یک باره آتش فرو می‌نشست و همه چیز به حالت قبل باز

می‌گشت.

درست در جاده باریک آسفالت شده، اتومبیل شاسی بلند مشکی از
مقابلشان می آمد و نزدیک میشد. راننده اتومبیل سو بالا زد و باعث شد
سروش فحشی بدهد.

همین که شاسی بلند کنارشان قرار گرفت سروش آمد فحشی که داده بود
را این بار به راننده و با صدای بلند بدهد که او را دید.
کاوه...

کاوه بود؟

خودش بود؟

روی ترمز زد و از آینه جلو و بغل زل زد به عقب. امکان نداشت. باز توهم
زده بود؟ قطعاً توهم بود.

عماد چرخید سمتش و پرسید:

«چی شده؟ برو دیگه»

چند ثانیه ای طول کشید سروش به خودش بیاید.

در طول آن شب و شرایط پیش آمده هم وقت نکرد دیگه به چیزی که چشم
هایش دیده بود، فکر کند.

منتها داخل شهر هر شاسی بلند مشکی را که میدید ناخودآگاه برمیگشت و به راننده اش چشم میدوخت. انگاری ممکن بود کاوه پشت رل یکی از آنها باشد.

احمق بود!

او دیگر حتی منتظر واکنش کاوه نسبت به ایمیلش هم نبود. درست مثل دو سالی که گذشت. کاوه آن دور دست ها نشسته بود و به حماقت سروش می‌خندید. رو دست خورده بود. آن هم چه رو دستی! آن هم از چه کسی!

گلاره...

همه این ها زیر سر گلاره بود!

باید پیدایش می‌کرد. باید.... باید پیش از آنکه اتفاق دیگری رخ دهد جلوی او را می‌گرفت.

نزدیک نیمه شب بود که بالاخره به خانه اش رسید. روز گذشته از آپارتمانش بیرون آمد به مقصد عمارت زند و حالا بعد از یک روز آن هم با فاجعه ای عظیم، خسته و کلافه و دردمند به خانه اش باز می‌گشت. سرش

از درد داشت میترکید. داد و فریاد سرمایه گذاران و توهین و ترس و وحشتشان او را به اینجا رسانده بود.

دکمه ریموت در پارکینگ را فشرد. سرش را لحظه ای به سمت چپ چرخاند و شاسی بلند مشکی جلوی در آپارتمان دید. دوباره یاد صحنه شب قبل افتاد. لعنتی بر خودش فرستاد.

نفسش را پر فشار بیرون داد و به داخل پارکینگ راند. اتومبیلش را پارک کرد. نور پارکینگ چشم های دردناکش را آزار داد. دلش میخواست در تاریکی غرق شود. چشم هایش به تاریکی نیاز داشتند. از آسانسور بیرون آمد. به سمت آپارتمان رفت. در را باز کرد و پشت سرش بست. در تاریکی کفش هایش را درآورد و بدون آنکه کلید برق را بزند، کورمال کورمال پیش رفت که متوجه حضور کسی شد!

آنجا نشسته بود. درست روبرویش. روی مبل و داشت سیگار دود می کرد.

خودش بود.

کاوه بود.

اشتباه نمی کرد.

چشم های دردناکش میخ شده بودند به سایه‌ی تنومند مردی در تاریکی!

توهم بود؟

چه اهمیتی داشت؟ این زیباترین توهم دنیا بود. واقعی ترین سراب جهان.

«what's up beastie?»

«چه خبر جونور کوچولو؟!»

نفسش رفت. این صدا... این صدای مردانه با آن تن مخملی جذابش... این صدا را هرگز نمیتوانست فراموش کند.

سیاه چاله درون سینه اش، به یک باره پر شد. درد از توی شقیقه ها و چشم هایش پایین رفت و به قلبش سرایت کرد.

درد...

چقدر درد میکرد قلب مرده اش! مگر می‌شد؟! چیزی که مرده، دیگر درد نمی‌کشید! دیگر درد نمی‌کرد!

متوجه حرکتش شد. سیگار را جایی خاموش کرد. در زیر سیگاری شاید!

چشم های کور شده احمقش چرا نمی‌دید او را؟

کلید...

کلید برق کدام قبوری بود؟

حرکت...

چرا نمی‌توانست حرکت کند؟

زبان...

چرا زبانش کار نمی‌کرد؟

سیگارش را که خاموش کرد، دوباره تکیه داد. سروش چندان مطمئن نبود.

سایه مرد پیش رویش این طور نمود پیدا کرده بود!

«یه چیزی رو جا گذاشته بودی وقت رفتن!»

شنیدن فارسی صحبت کردنش با آن لهجه شیرین، تلخی دردهایش را

شست و برد.

«اومدم اونو بهت پس بدم»

از جا بلند شد.

«گفتم بهش نیاز پیدا می‌کنی»

یک قدم به سمت سروش برداشت.

«چون تو قرار نیست ازم جدا شی سویت هارت»

قدم بعدی.

«من تو رو طلاق نمیدم beastie»

قدمی دیگر.

«به هرحال قشنگ نیست توی دادگاه بگی چرا شوهرت ترک کرده»

یک قدم...

«دوست ندارم سرتو بندازی پایین جلوی قاضی و بگی بابات چیکار کرده!»

قدم...

«سرت فقط جلوی من باید پایین باشه سروش زند»

قدم...

«تو رو من محاکمه میکنم دختر بابات!»

قدم...

و تمام!

مقابل سروش ایستاد. سینه به سینه هم. نزدیک هم!

«اومدم بهت بگم خوش اومدی...»

خودش را روی صورت سروش خم کرد. به گردنش کمی زاویه داد.

«... دوباره...»

نفس های گرمش پوست یخ زده سروش را نوازش کردند! دستش را روی

گونه سروش گذاشت.

«... به جهنم من...»

لب های گرمش اندازه یک ثانیه روی لب های سرد سروش قرار گرفتند و به

محض جدا شدن، ادا کرد:

«... سارا...»

و با گفتن آن تک کلمه یک بار دیگر لب هایشان با هم تماس پیدا کرد.

تعاسی گرم و سرد. تلخ و شیرین... درست مثل اسپرسو و بستنی وانیلی!

درست مثل آفوکاتو!

موبایلش دوباره زنگ خورد. اینبار ستایش بود. خبر به آن ها هم رسیده بود؟

حاصله جواب دادن نداشت. از صبح آدم های زیادی با او تماس گرفته بودند. از آقابزرگ گرفته تا عمو فرامرزش و کیاوش و کیمیا. همه هم یک چیز گفته بودند.

«كاوه برگشته»

«كاوه ایرانه»

و بدتر از همه این ها، پرسش هایی که مطرح میشد.

«دیدیش؟»

«كاوه اومده پیشت؟»

«میخوای ببینیش؟»

وای از آن ها و حرف هایشان که تا مغز استخوانش را میسوزاند.

كاوه...

كاوه...

کاوه...

کاوه آمده بود. کاوه برگشته بود. کاوه اینجا بود. کاوه در تهران بود.

چرا؟ برای چه؟ درخواست طلاق؟ همدستی با گلاره؟ عذاب فروش؟ چرا؟

آمده بود، چه آتشی به جانش بیندازد؟ دو سال پیش و عشقی که او را

نابود کرده بود، کافی نبود؟ حالا آمده بود، تبر بزند به درخت شکوفه های

گیلاسش؟ به تمام دخترانه هایش؟ به عشقی که دو سال با چنگ و دندان

حفظش کرده بود؟

«چرا کاوه؟ چرا برگشتی؟»

میلیون ها سوال در مغزش پخش و پلا شده بودند و برای خود

می چرخیدند.

برای بار هزارم دیدارش با کاوه را مرور کرد.

وارد خانه شد، همه جا تاریک بود. کاوه روی مبل نشسته، سیگار دود

می کرد. سوالی پرسید. تنگش آن beastie معروفش را گذاشت. گفته بود

آمده چیزی را به او بدهد که آن را جا گذاشته.

حلقه اش را که در آپارتمان گذاشته بود را بین انگشتانش جابجا کرد. کی آن را توی دستانش گذاشته بود؟ چه موقع که او نفهمید؟

فکر کرد. فکر... فکر... فکر...

درست همان زمانی که لب های گرمش را روی لب های سرد سروش قرار

داد. یک دستش را روی گونه سروش گذاشته بود و پوست سردش را

نوازش کرد و دست دیگرش...

دست دیگرش همزمان حلقه را توی دست سروش گذاشته بود و انگشتان

دختر را مشت کرد.

سروش را کمی عقب داد و مقابل صورت دخترک لب زد:

« با مردای مشکی میگردی beastie »

آن لحظه که اصلاً نمی فهمید منظور کاوه را. بعد که برگشت و دوباره به این

جمله کاوه فکر کرد، منظورش را گرفت. عماد را می گفت. پسر مشکی عماد

بود!

سپس خودش را عقب کشید. صاف ایستاد. دست راستش را توی جیبش

گذاشت و با انگشت اشاره دست چپش، گوشه بینی اش را خاراند.

«بدتر از اون درخواست طلاق میدی؟ نمیترسی جلوی قاضی وایسی و

حقیقت رو بگی؟ مثلاً میخوای بگی شوهرت چرا ترک کرده؟»

این حرف کاوه قلبش را سوراخ کرد. راست می‌گفت. این حقیقت آنقدر تلخ و زنده بود که فکر کردن به آن هم ریشه بر تنش می‌انداخت، چه رسد به آنکه جلوی دیگران هم عنوانش کند.

کاوه یک قدم عقب رفت. بعد به سمت چپ حرکت کرد و از کنار سروش گذشت. به همین زودی میخواست برود؟ او حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. هنوز زبانش به کار نیفتاده بود.

تنها وقتی صدای باز شدن در خانه را شنید، چرخید. بدن خشک شده اش بالاخره تکان خورد. لعنت به آن. چه عجب! زحمت کشیده بود!

کاوه پشتش به او بود. داشت می‌رفت. کاش کاری می‌کرد. هرکاری... فقط ماندنش را طولانی تر می‌کرد.

ناگهان ایستاد. چرخید سمت سروش. نور پشت سرش، به یک ضد نور تبدیل شده بود و اجازه نمی‌داد باز هم صورت مردانه و جذابش را ببیند.

کاوه بی مقدمه گفت:

«یه سانت از موهات کوتاه تر بشه، دفعه بعد کل اون انبارها و اجناس

خاکستر میشه!»

این را گفت و رفت.

از کجا میدانست موهایش را کوتاه کرده؟ از کجا؟ کلاش را که در نیاورده

بود. هیچ کس موهایش را دیگر ندیده بود بعد از رفتن کاوه. در آپارتمان و

توی خلوتش این کار را کرده بود...

پس کاوه... کوه از کجا میدانست؟ برای این سوال هیچ جوره نمیتوانست

جوابی بیابد.

حس و حال سروش بعد از رفتنش اهمیت نداشت. جمله آخرش بود که

ضربه کاری را وارد کرد.

آتش انبار کار کاوه بود؟ او میتوانست چنین کاری کند؟ خودش گفته بود

اما چرا سروش باور نمی کرد؟ چرا باورش نمیشد این نامردی و بی انصافی

کار کاوه باشد؟!

هرچور بالا و پایین میکرد به کاوه نمی آمد که آدم از پشت خنجر زدن باشد.

با صدای نوتیفیکیشن موبایلش از فکر بیرون آمد. موبایل را برداشت و نگاهی به پیام های پشت سرهم ستایش انداخت. نفسش را پر فشار بیرون داد و شروع به خواندن کرد.

...کاهه برگشته می دونستی

همان جمله کوفتی دوباره!

...حتما میدونی که چ (مخفف جواب) نمیدی

...ببین جمع کن بیا اینجا خوشم نمیاد تو خونه اون کوه یخ بمونی

سروش لبخندی زد و ادامه اش را خواند.

...داجی اونجا نمونی ها ستاره میگه بخاطر قضیه طلاق برگشته

هنوز نمی دانستند که برگشته خانه خودش.

...نمونی خب؟ بیا اینور من میرم اتاق مغز فندقی توام برو اتاق من تنها

باشی باشه؟

...بیای سروش منتظر تیم طلاقتم میگیریم از اون مرتیکه تا فیها خال دونش

بسوزه

لبخندش پت و پهن شد. حس و حالش کمی بهتر شد. فکری شرورانه به ذهنش رسید.

از روی تخت بلند شد. سریع لباس پوشید. مقصدش مشخص بود.

توی اتومبیل بود که شهریار تماس گرفت. آهی کشید. جوابش را داد.

«جانم شهریار»

شهریار بی مقدمه گفت:

«کاوہ برگشته»

سروش پلک بست و کلافه لب زد:

«میدونم»

لحظه‌ای سکوت ایجاد شد.

«میدونی؟»

«معلومه که میدونم. ناسلامتی زنشم»

کلمه آخر برای خودش هم یک جوری بود. یک جور غریبی! غریب و شاید

کمی ناخوشایند!

«کار خودش»

سروش اخمی کرد.

«چی کار خودش؟»

«آتش سوزی انبار!»

ابروهای سروش بیشتر در هم گره خورد.

«کی همچین زری زده؟!»

و دوباره سکوتی از سمت شهریار.

«تابلوئه...»

«نمیفهمم چی میگی شهریار. بذار دیدمت حرف میزنیم.»

«اوکی، چرا نیومدی امروز؟ جلسه بود»

میخواست بگوید: «من دخلی به شرکت زند ندارم» اما به موقع حرفش را

خورد.

«حالم خوش نبود.»

«الان چطوری؟»

«خوبم.»

«کجایی؟»

«دارم میرم خونه مامان»

«اوکی»

دیگر حوصله کش دادن آن مکالمه را نداشت. شیشه اعصابش دوباره خش

برداشته بود. سریع گفت:

«کاری باری؟»

«مراقب خودت باش»

«توام عتیقه! فعلا»

تماس را قطع کرد.

در فکر فرو رفت. چند نفر اینطور فکر میکردند؟ اصلا چه چیزی باعث شده

بود چنین فکری به ذهنشان خطور کند؟ واقعا چه چیزی؟

کاوه امروز خودش را در جلسه اضطراری نشان داده و همه را شوکه کرده بود. نمی‌دانست چه اتفاقی آنجا رخ داده بود که آقابزرگ از برگشت نوه اش بسیار خشنود بود آن هم در آن شرایط سخت، البته به قول خودش.

کاش کسی بود اخبار را به او میرساند. کسی مثل کیاوش که او هم نبوده! شهریار که از کاوه چندان خوشش نمی‌آمد. دانیال هم که پس از رد شدن صد باره از سوی ستایش به آمریکا رفته بود. عماد تکلیفش مشخص نبود و پوریا...

سکوت پوریا عجیب بود!

نه زنگ زده بود و نه واکنشی نسبت به برگشت کاوه نشان داده بود. چرا؟ دوباره آهی کشید. کلافه به خودش گفت:

«زندگی این سیاست مدارا اینقدر جنایی و معمایی نیست که مال ماست! چه خبره بابا»

رو به روی آپارتمان مادرش پارک کرد. پیاده شد و در را با کلید باز کرد. از حیاط گذشت. وارد ساختمان شد. به سوی آسانسور رفت.

هر بار که وارد آسانسور میشد دلش هری پایین می ریخت. ناخداگاه به یاد
کاوه و آن بوسه دلپذیریشان می افتاد.

دندان قروچه ای کرد.

فکر کاوه و لب هایش را از مغزش بیرون راند. حالا وقت آن افکار احمقانه
نبود. الان میبایست راه های مقابله به مثل را در پیش می گرفت. علاوه بر
آن باید در مسیری قدم برمیداشت که جلوی هرگونه فاجعه دیگری را
می گرفت. چطور و چگونه اش را نمی دانست. کسی را هم نداشت که
راهنمایی اش...

سارا...

سارا می توانست کمکش کند؟!

باید به سراغ سارا می رفت؟

درب آسانسور باز شد. این فکر را برای بعد گذاشت. کلید انداخت و وارد
خانه شد. با صدای باز شدن در ستوده که در حال سالن نشسته بود فریاد
زد:

«بچه ها سروش اومد»

دخترها هرجایی که بودند دوان دوان خودشان را رساندند. سروش وارد خانه شد. در را بست و با سه خواهرش مواجه شد.

ستایش با دیدن دست های خالی خواهرش اخم کرد:

«چمدونت کو پ؟»

«تو خونه»

«مگه نگفتم جمع کن بیار؟»

سروش درحالیکه کفش هایش را درمی آورد، جواب داد:

«جمع کردم. الان داخل خونمه»

دخترها متعجب نگاهش کردند. ستوده پرسید:

«کدوم خونه؟»

«سلام مامان جان، اومدی؟»

سروش با دیدن چهره مادرش خشکش زد. این زن لبخند بر لب با چشم

های درخشانش اصلاً شبیه کسی که بعد از ترک همسرش افسردگی

داشت، نبود.

«سلام به روی ماهت قشنگم»

به سمت مادرش رفت تا او را در آغوش بگیرد و در همان حال، جواب ستوده را داد:

«آپارتمان قبلیم»

«آره، همین» ای از دهن ستایش بیرون آمد.

سروش مادرش را در آغوش کشید و در همان حال نگاهی به دخترها انداخت. باید حتما می‌پرسید چه اتفاقی رخ داده بود که مادرشان از این رو به آن رو شده.

«خوبی عزیزم؟»

مادرش لبخند زد و پاسخ داد:

«چرا نباشم؟»

سروش همراه مادرش به سمت مبل رفتند و نشستند. کمی با او صحبت کرد. ستایش دل توی دلش نبود که سروش را زیر رگبار سوالاتش قرار دهد. در آخر هم حوصله اش سر رفت و او را مخاطب قرار داد:

«سروش دو دقه بیا اتاق من کارت دارم»

«سلام به روی ماهت کشیدم»

به سمت مادرش رفت تا او را در آغوش بگیرد و بگوید
«مادر»

«پارلمان قبولم»

«آره، همیشه» ای از دهن ستایش بیرون آمد

سروش مادرش را در آغوش کشید و در آغوشش
داخلت باید حتما میبردید به تنگ
به آن رو شده.

«خوبی عزیزم؟»

مادرش لبخند زد و پاسخ داد:

«چرا نه؟»

سروش همراه مادرش به سمت میل رفت و نشست
در ستایش دل توی دلتش نبود که سریش را زیر دستش
در آخر هم حوصله اش سر رفت و او را متعصب قرار داد
«سروش دو دقیقه بیا اتاق من کارت دارم»

«سلام به روی ماهت قشنگم»

به سمت مادرش رفت تا او را در آغوش بگیرد و در همان حال جواب ستوده را داد:

«آپارتمان قبلیم»

«آره، همینه» ای از دهن ستایش بیرون آمد.

سروش مادرش را در آغوش کشید و در همان حال نگاهی به دخترها انداخت. باید حتما میپرسید چه اتفاقی رخ داده بود که مادرشان از این رو به آن رو شده.

«خوبی عزیزم؟»

مادرش لبخند زد و پاسخ داد:

«چرا نباشم؟»

سروش همراه مادرش به سمت مبل رفتند و نشستند. کمی با او صحبت کرد. ستایش دل توی دلش نبود که سروش را زیر رگبار سوالاتش قرار دهد. در آخر هم حوصله اش سر رفت و او را مخاطب قرار داد:

«سروش دو دقیقه بیا اتاق من کارت دارم»

چیزی که ستایش نمی‌دانست این بود که سرش هم دنیایی سوال داشت

و البته کاری مهم!

رو به همه کرد و گفت:

«آماده شین بریم خرید»

ستاره شگفت زده پرسید:

«خرید؟»

سوال بعدی از طرف ستوده پرسیده شد:

«خرید چی؟»

«میخوام برای خودم یکم خرت و پرت بخرم و یه جای دیگم باس برم. برید

آماده شید»

ستایش که فرصت را مغتنم شمرد، مثل فشنگ از جا جست. ستوده هم

برخاست.

ستاره لب برچید و گفت:

«سمانه خوابیده نمیتونم پیام من»

فاطمه خانم با خرسندی خیال دخترش را راحت کرد:

«من هستم تو برو.»

«اذیت می‌کنه مامان»

«من از پس شما چهارتا بر اومدم. از پس هیولای توام برمیا»

ستاره سر خوش بلند شد و رفت.

سروش چرخید سمت مادرش. سعی کرد حس توام با سوظنش را پنهان

کند. خیلی عادی پرسید:

«چیزی شده مامان؟»

«نه عزیزم. چی مثلاً؟»

سروش لبخندی زد. نباید این مکالمه را ادامه میداد:

«هیچی قشنگم»

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. فاطمه خانم پرسید:

«چی میخوری برات بیارم؟»

«چیزی بخوام خودم میارم عزیزم»

مادرش کمی چرخید سمت او. صدایش را پایین آورد:

«راسته کاوه برگشته؟»

چیزی راه گلوی سروش را برای ثانیه ای سد کرد. به سختی آن چیز

وحشتناک را قورت داد.

«اره مامان»

«دیدیش؟»

«آره»

از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. باید خودش را با چیزی سرگرم می‌کرد.

باید خودش را برای پرسش های رو در روی خواهرانش آماده میکرد. باید

این احساس را از خودش دور می‌کرد. سخت بود اما از پرسش برمی آمد. او

سروش بود.

برای خودش یک فنجان چای ریخت. نفس عمیقی گرفت و از همانجا بلند

گفت:

«اتفاقا دیشبم همو دیدیم»

ستایش سرش را از اتاق بیرون داد و پرسید:

«کیو؟ کاوه رو؟»

سروش خیلی عادی جواب داد:

«آره»

ستایش صورتش را در هم کرد.

«چندش»

داخل اتاقش شد و داد زد:

«تعریف نکنی. صبر کن تو ماشین ازت میپرسم.»

ستوده از داخل اتاقش گفت:

«خب مامانم میخواد بدونه»

و جوابش را از داخل اتاق کناری اش گرفت.

«برگردیم خودم براش تعریف میکنم ولی الان نه. دارم خط چشم میکشم»

نیاز به تمرکز دارم»

فاطمی خانم آهی کشید:

«دیوار مادرا همیشه کوتاهه»

و لبخندی زد.

نیم ساعت بعد دخترها آماده شدند. اتومبیل ستایش را برداشتند و

سروش پشت رل نشست. تا ستایش خواست دهانش را باز کند و

سوالاتش را بپرسد، سروش گفت:

«صبر کن اول من»

ستایش لب برچید و سروش مهمترین سوال را پرسید:

«مامان چرا یهو از این رو به اون رو شده؟ دکتر جدیداً قرصی بهش داده؟»

ستاره جواب داد:

«نه بابا...»

«پس چی؟»

ستوده گفت:

«یهو اینطوری شد؟»

«یهو؟ چی میگی ستوده؟ یه آدمی که دو ساله نه می‌خنده، نه حرف می‌زنه،

میشینه یه گوشه به یه جا خیره میشه چطوری یهو از این رو به اون رو

میشه؟»

ستوده شانه بالا انداخت. ستایش پشت بندش به حرف آمد.

«نزدیکای ظهر یهو شروع کرد به گریه کردن. رفت تو اتاقش...»

ستاره صحبتش را قطع کرد:

«یه جوری ترسیدیم میخواستیم بهت زنگ بزنیم اصلاً»

و ستایش ادامه داد:

«ولی یهو از اتاقش درومد، انگار نه انگار که مشکلی داره. از این رو به اون رو

شد.»

«خب زنگ میزدین بهم. طبیعیه؟»

ستاره جواب داد:

«تو نت سرچ کردم... یه جا نوشته بود ممکنه همچین چیزی اتفاق بیفته»

سروش صدای هوم مانندی درآورد. ستایش ذوق زده گفت:

«حالا نوبت توئه... گفتی دیدیش؟ کجا؟ چجوری؟ چی شد؟ از اول بگو»

سروش خیلی عادی انگار هر روز خدا، کاوه را میدیده جواب داد:

«اومده بود آپارتمان من، حلقمو پس بده.»

و دیگر ادامه نداد.

ستایش گوشه لبش را کج کرد.

«همین؟»

«اوهوم»

ستوده از پشت غر زد:

«خنک... بگو بابا ما خواهراتیم»

ستاره با لبخند ادامه داد:

«و تازه خواهرای بزرگترت»

سروش لبخند نمایشی روی لب آورد. همین...

هیچ چیز دیگری نگفت. ستایش سرش را به سمت بیرون چرخاند:

«بی مزه! الان باید غیبت کاوه داغ می‌بود نه اینکه تو ساکت باشی»

ستوده هم در ادامه اش گفت:

«یه ذره کول باش بابا»

سروش باز هم چیزی نگفت. چند دقیقه بعد ستایش درباره خریدش پرسید و سروش شرورانه جواب داد:

«قراره بریم چیزایی بخریم که دهن یه نفرو سرویس کنیم»

جیغ دخترها هوا رفت. ذوق کردند و ترجیح دادند به تنهایی درباره کاوه حرف بزنند که طبق معمول با واکنش سروش مواجه شدند.

او با آنکه دل پری از کاوه داشت، اما هرگز اجازه نمی‌داد کسی درباره اش بد بگوید. هر چه در زندگی اش وجود داشت به خودشان دو نفر مربوط بود. دوست نداشت شخص دیگری خود را وارد کند.

موبایلش زنگ خورد. این بار وکیلش بود. جواب داد و خواست بگذارد برای بعد اما وکیلش اصرار داشت همان لحظه صحبت کنند.

سروش متوجه غیر عادی بودن اوضاع شده بود.

«بفرمایید. چیزی شده؟»

«وکیل همسرتون اینجان و گویا شما توافق کردین که مسأله طلاق ادامه پیدا نکنه. من در جریانش نیستم. برای همین تماس گرفتم.»

«یه لحظه..»

سروش به سرعت گوشه خیابان پارک کرد. از اتومبیل بیرون زد. باورش نمیشد کاوه به این سرعت چنین اقدامی کند. توافق؟ اصلا کدام توافق؟ گنج شده بود. نه اینکه نفهمد کاوه چرا قصد طلاق دادنش را نداشت، نه. اما خیال میکرد...

خیال میکرد این موضوع را به عهده خود سروش خواهد گذاشت. اجازه میداد سروش پا پس بکشد.

باید چه کار میکرد؟ طبق بازی کاوه پیش می‌رفت یا آنکه...

«صدامو دارین؟»

«بله خانم زند.»

«هیچ توافقی در کار نیست. شما کار خودتونو انجام بدین»

تماس را قطع کرد و...

«من چیکار کردم؟»

این اولین جمله ای بود که از خودش پرسید. نفس عمیقی کشید. دو سال در بازی کاوه شرکت کرده بود، حالا نوبت بازی خودش بود. یگر نمیخواست

در برآزی کسی شرکت کند. سخت بود و تقریباً با شرایط کنونی شان غیر ممکن اما تمام تلاشش را میکرد.

در سکوت همه آدم های جمع را زیر نظر گرفت. شرایط شرکت پدر بزرگش به شدت پیچیده شده بود. حتی ارتباطات زیادشان هم نمی توانست در این مورد به دادشان برسد. طرف قراردادشان یک شرکت خارجی بود و این همان تله ای بود که گلاره ازش حرف میزد. خاندان زند در دام افتاده بود.

برخلاف گذشته که مقابل گلاره ایستاده بود، حالا خودش را کاملا کنار کشیده بود. دیگر چیزی نداشت که بخواهد بخاطرش مداخله کند. حالا دیگر فروش را هم نداشت!

چهره تمام مردها در سایه ای از نگرانی فرو رفته بود. همه می دانستند این آخر کار آن ها بود.

چیزی که برایش جالب بنظر می رسید، این بود که آقا بزرگ به هیچ عنوان از او درخواست کمک نکرده بود. آقا ضیا در خلوت چنین درخواستی داشت؛ اما او خیلی راحت رد کرد.

و موضوع بعدی خود سرورش بود.

سروشی که نبود.

سروشی که پای دادخواست طلاقش مانده بود.

سروشی که برخلاف گذشته شیوه بازی اش را عوض کرده بود!

او هم خودش را کنار کشیده بود. در هیچ جلسه ای شرکت نکرد. هیچ کجا

پیدایش نشده بود.

این رفتار از سرورش بعید بود.

اما تا کجا؟ تا کجا میتواندست همین طور پیش برود؟ چقدر میتواندست

تحمل کند؟ چقدر میتواندست نسبت به آدم هایی که دوستشان داشت بی

تفاوت باشد؟

این بی تفاوتی و عقب نشینی در قاموس این دختر نمیگنجید اصلاً... برای

همین گاو به انتظارش نشسته بود!

او صبور بود. منتظر سرورش می ماند. میدانست که بالاخره ذاتش خود را

نشان خواهد. سرورش را می شناخت. می آمد سراغش. منتظر آن لحظه بود.

علی الخصوص که همه سرورش را هدف قرار داده بودند. سرورش کسی بود

که باید جلو می‌آمد و از او می‌خواست که دست یاری برساند. برایشان هم مهم نبود که این دختر از سمت همسرش ترک شده بود. تنها مانده بود و چقدر تحقیر شده بود. تنها چیزی که اهمیت داشت نجات شرکت بود آن هم توسط کاوه!

با خودش فکر کرد:

«اگه امشب بیا حماقتتو نشون دادی beastie»

و واقعا هم نمی‌خواست که سروش بیاید. نه بعد از دیدارشان که یک کلمه حرف هم نزده بود. نه بعد از اینکه در چند روز بعدش هم هیچ واکنشی نشان نداده بود. نمی‌خواست اولین مکالمه دو طرفه شان درخواست کمک سروش باشد.

پوریا چه گفته بود؟

«خواستن بری عمارت تا سروشم بگن بیان و اون ازت بخواد کمکشون

کنی؟»

چرا سروش؟ چرا خودشان نه؟

دلش می‌خواست به جانورش پیام بدهد و بنویسد:

naya_

(نیا)

اما این کار را نکرد.

میخواست ببیند این سروش جدید چه در چنته داشت.

«شنیدم اومدی عمارت ضیا»

با صدای عماد آبی هایش را با بی میلی روی او نشانده. منظورش از عمارت ضیا خانه پدری اش بود و کاوه از وقتی بازگشته چند باری به آنجا رفته بود.

کاوه جوابی نداد و این سکوتش قطعاً به مذاق عماد خوش نیامد.

«دفعه بعد وقتی بیا که من هستم. بعد رفتنت حالش بد شد»

خودش می‌دانست. بعد از دیدار با سارا، پوریا گفته بود که شرایطش کاملاً

به هم ریخته بود و او نمی‌دانست چرا. چرا سارا آنقدر دوستش داشت؟ چرا

سارا آنقدر با محبت نگاهش میکرد؟ چرا سارا...

ناگهان صدای آشنایی شنید که قلبش را به تپش انداخت.

دریای چشمانش متلاطم شدند. سرش را برگرداند به طرف او. در روشنایی

لامپ های سالن بهتر میدیدش.

«زنونه مردونش کردین که، میگم یه وقت زشت نباشه من اینجام»

او آمده بود. سروش اینجا بود.

سروش با چهره ای کاملاً جدید و استایلی کاملاً متفاوت آنجا بود.

عماد با دیدن این سروش پیش چشمانش کاملاً شوکه شده برخاست.

برخاستن عماد باعث شد مردمک های کاوه لحظه ای به سمت چپ منحرف شود.

عجب!

یک تای ابرویش را بالا داد. فکرش را هم نمی کرد که این مرد آنقدر وقیح باشد که پیش چشمان او برای زنش دم تکان دهد!

آبی هایش دوباره بر روی هدف اصلی اش ثابت شدند.

جین مشکی اسکینی زاپ داری به پا داشت که قسمتی از جلوی ران پای راست و زانوی سمت چپش را در معرض دید قرار داده بود. شومیز مشکی

که جلوی آن داخل شلوار بود و یک وست چرم مشکی کوتاه روی شومیز

پوشیده بود.

کلاه لئونی مشکی روی سرش، موهای کوتاهش را به خوبی نشان میداد. موهایی که فرق کج باز کرده بود و جلوییشان را به رنگ قرمز کرده بود. قرمزی که روی لب هایش جلوه ای هوس انگیز داشت.

کاوه لحظه ای پلک هایش پشت سر هم باز و بسته شد. این دختری که روبرویش با فاصله ایستاده بود و سیگار روشن میکرد، سروش بود؟

سروشی که همیشه چهارخانه میپوشید و آور؟

بهتش کم کم رنگ باخت و جایش را حس دیگری گرفت. حسی شبیه نوستالژی! تلخ و شیرین!

اولین دیدارشان را به یاد آورد.

چقدر همه چیز فرق کرده بود. چقدر همه چیز تلخ شده بود. چقدر همه چیز...

آقا بزرگ با بدخلقی اخم کرد و رو به نوه اش گفت:

«پارسال دوست امسال آشنا»

سروش لبخندی زد و به سمت پدر بزرگش رفت.

«قربونت بشم نادرخان... ما خاک زیر پاتیم سلطان»

«خاک زیر پا نمی‌خوام، عصای دست می‌خوام»

لحظه‌ای حالت چشمان سروش عوض شد. درد از قلبش منشعب گشت و سرتاسر صورتش را درنوردید. پنجه‌های قدرتمند گناه روحش را پاره پاره کرد.

او چه حقی داشت که عصای دست این پیرمرد باشد؟! اصلاً حقی داشت؟ نه...

قطعا نه!

به سمت آقابزرگ رفت. گونه‌اش را بوسید. لب‌خندی زد و مقابلش نشست.

«تو جون بخوای هم بهت میدم پیرمرد»

«لوس نکن خودتو... بکش عقب دود سیگارت خفه ام کرد.»

سروش خنده‌ای زد. نه از سر شادی، نه. خنده‌ای برای خاتمه یافتن دلخوری پدربزرگش.

پوریا که کنار دست کاوه نشسته بود، با خنده گفت:

«تغییر دکوراسیون دادی!»

سروش تمام ناراحتی اش را از پوریا مثل آب توی چشم هایش ریخت و

جدی جواب داد:

«تا چشت درآد»

همان قهوه‌ای های جدی باعث شد پوریا حساب کار دستش بیاید. سروش

همچنان دلخور بود و او دلیلش را حدس میزد!

عماد سر پا ایستاده، دست سروش را فشرد. سرش را کنار گوش دخترک

پایین آورد و پیچ زد:

«خیلی بهت میاد کبوتر!»

دوباره آن واژه کوفتی!

سروش خودش را کنترل کرد تا به مرد مقابلش نتوپد.

از کنار عماد سریع گذشت.

گذشتنی که از چشم مرد دور نماند. میدانست این واژه قدغن بود با این

حال سروش برایش کبوتر بود. همانطور که سارا برای شازده!

او میتوانست شازه دیگری باشد! نمیتوانست؟ تاریخ این را برایش مقدر

ساخته بود!

سروش یک به یک به مردها دست داد.

عماد منتظر مواجهه کاوه و سروش ماند.

تنها چند ثانیه دیگر آن دو مقابل هم قرار می‌گرفتند.

هفت ثانیه...

کاوه ایستاد.

شش ثانیه...

سروش کلاهش را در آورد.

پنج ثانیه...

سروش کلاهش را توی جیب پشتی شلوار جینش گذاشت.

چهار ثانیه...

کاوه سیگار را از لای انگشتان سروش بیرون کشید.

سه ثانیه...

سروش زل زد به کاوه.

دو ثانیه...

کاهه خم شد و سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد.

یک ثانیه...

و تمام!

سروش میان بازوان کاهه قرار گرفت!

عماد خشکش زد.

زن و مرد لبخند بر لب داشتند و یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند!

چه اتفاقی افتاده؟

خیلی خوب می‌دانست سروش پای طلاق مانده بود. این را از "او" شنیده بود.

آن‌ها چرا...

چرا جوری بنظر می‌رسید که انگار این زن و شوهر دو سال از هم دور

نبودند؟! انگار دو سال عاشقانه را کنار هم گذرانده بودند. انگار هیچ

دلخوری درکار نبود. انگار...

هیچ مشکلی وجود نداشت!

چرا اگر نمایشی پیش چشمان دیگران بود، اینقدر واقعی بنظر میرسید؟

آن لبخند ها، آن آغوش محکم، آن نگاه های...

آتش..

آتش حسادت بود که عماد را خاکستر کرد.

«میدونستم میای میومدم دنبالت»

سروش بی خیال شانه بالا انداخت و جواب داد:

«یهویی شد»

کاوه لگدی به پای پوریا زد و با سر اشاره کرد:

«برو کنار داداشیت»

پوریا نمایشی لب برچید:

«نمیشه پیش بابا کاوه و مامان سروش بشینم»

سروش اخم کرد:

«بلندشو عتیقه»

پوریا آوای «ایشی» درآورد و بلند شد. به محض اینکه سروش و کاوه کنار هم نشستند، جمع از آن حالت بهت بیرون آمد.

فرامرز خیالش راحت شد که همه چیز بین آن دو درست شده.

شهریار اخم کرد و به سادگی سروش پوزخندی زد.

آقا ضیا خرسند لبخندی زد و...

آقابزرگ...

نادرخان بود که از تکرار تاریخ میترسید!

تاریخ لعنتی همیشه تکرار میشد و او از این تکرار وحشت داشت.

صحبت ها من باب شرکت بیمه و بازرسی که به زندها مشکوک بود و

کمپانی انگلیسی که قد علم کرده برای نابودی شان، شکل گرفت.

و در این میان گاه در سکوت مطلق فقط و فقط گوش میداد بدون یک کلمه

حرف زدن.

چند ساعتی گذشت. صحبت ها هیچ نتیجه ای به همراه نداشت. زندها

یک ناجی داشتند. ناجی که ناجی نبود! نابودگر بود!

آن ها باید دست به سوی نابودگرشان دراز می کردند. دستی که بخاطر شرم کوتاه شده بود!

سروش کلافه بلند شد. اجازه گرفت و سالن را ترک کرد. نیاز به هوای آزاد داشت. او برای هدفی به عمارت آمده بود. هدفی که نمی توانست آن را محقق کند. او نمی توانست از کاوه بخواهد کمکشان کند. این کار از توانش خارج بود و با این همه هربار که صحبت از شخصی برای کمک بهشان میشد، مردمک چشم ها به سمت سروش می چرخید.

از او تمنا می کردند که با کاوه حرف بزند.

چرا او؟ چرا او که از همه گناه کارتر بود؟!

به سمت درخت افرا رفت. مدت ها بود که آن افرا و آن مکان تاریک و روشن مکان آرامشش شده بود.

نفسش را پر فشار بیرون داد.

به یاد لحظه ای افتاد که توی آغوش کاوه بود. چطور شد؟ برای خودش هم عجیب بود. دستان کاوه دور کمرش حلقه شدند و دستان خودش به دور گردن او.

سر کاوہ توی گردنش فرو رفت و خودش...

«چطوری شد کہ اینجوری شد؟»

این سوال را بلند از خودش پرسید بدون آنکہ جوابی برایش داشتہ باشد!

اینکہ بخواهند جلوی دیگران ظاہر سازی کنند یک چیز بود؛ اما اینکہ اینقدر

همہ چیز واقعی باشد، یک چیز دیگر!

آنقدر واقعی کہ یک آن خیال کرد هیچ مشکلی بینشان وجود ندارد!

«چجوری؟»

با صدای آشنای کاوہ قلبش محکم بہ تپش افتاد.

ناخودآگاه پک سنگینی از سیگارش گرفت. برای در رفتن از حرف زدن روش

خوبی بود. اما میخواست فرار کند؟! نہ... قطعاً نہ!

دود سیگار را بیرون داد. کاوہ کنارش ایستادہ بود. رو بہ درخت افرا. درست

مثل قدیم ہا.

«چجوری اینقدر بلدی خوب بازی کنی؟»

کاوہ با بدجنسی جواب داد:

«از زخم که استادش یاد گرفتم»

این مرد خوب بلد بود ضربه بزند!

سروش نیشخندی زد:

«اختیار دارین! نفرمایین... کسی که انبار آتیش میزنه و بعد میشینه جلوی

بقیه تا کمکی کرده باشه یه پا اوستاس»

«خواهش میکنم کاریه که از دستم بر میاد»

سروش تمام قوایش را جمع کرد و چرخید سمت کاوه.

«چرا اینجایی؟»

کاوه نگاهش نکرد.

«قصدی برای کمک به کسی ندارم. اشتباه برداشت نشه خانم زند. زند

حساب میشی دیگه؟! چون با من ازدواج کردی!»

سروش یخ کرد.

این جمله آخرش چه معنی داشت؟ چیزی فهمیده؟ چیزی میداند؟!

اخم کرد و با قلدری گفت:

«منظور؟»

«بی منظور»

«حرف تو بزن»

«حال نمیکنم»

سروش با خشونت بازویش را گرفت و او را به سمت خودش برگرداند.

«مثل آدم حرف تو بزن کاوه»

کاوه دستش را بالا برد و با انگشت گونه سروش را نوازش کرد.

«مثل آدم شو تو باید میگفتی! تو باید بگی سروش... نه به من... به بقیه»

سروش کمتر از نیم قدم، خودش را عقب کشید. حتی این عقب نشینی

هم باعث نشد انگشتان کاوه از پوست سرد دخترک جدا شود.

سروش هم نه اینکه این را بخواهد، او اصلاً متوجه حرکت به ظاهر محبت

آمیز اما در واقع تهدید آمیز کاوه نشد.

او در دنیای دیگری سیر می کرد.

تا کجا میدانست؟ از کجا فهمیده؟

باید چکار میکرد؟ به همه می‌گفت!

نه... کاوه آدم این حرف‌ها نبود. این کار را نمی‌کرد.

زل زده بود به چشم‌های کاوه که در آن تاریک و روشن بنظر نمیرسید آبی اقیانوسی باشد.

آن چشم‌ها سیاه بود. تاریک بود. ترسناک بود.

و هیولایی در آن تاریکی بیدار نشسته بود!

درمانده شد. آن تحقیری که تمام آن دو سال ذره ذره بخاطر حقیقتی که می‌دانست به جان‌ش ریخته شده بود، نمود پیدا کرد.

نمی‌توانست حرف بیراهی بزند. شاید کاوه چیز زیادی نداند.

شاید حقیقت اصلی را نداند.

شاید نداند پدرش چه بلایی بر سر او و خانواده خودش آورده است.

بی مقدمه پرسید:

«آتش زدن انبار کار توئه؟»

کاوه بدون هیچ واکنشی تنها نگاهش کرد.

«من فکر نمیکنم کار تو باشه»

یک لنگه ابروی مرد بالا پرید.

«پس چرا پرسیدی؟»

سروش سوال دیگری مطرح کرد:

«پای گلاره وسطه؟»

«چرا از خودش نمیپرسی؟»

بدون فکر دوباره مطلب جدیدی را عنوان کرد:

«به آقابرگ کمک میکنی؟»

«نه beastie»

می‌مرد کمی فکر کند، بعد جواب بدهد؟!

می‌مرد اینقدر قاطع جواب منفی اش را عنوان نکند؟!

«نمیکنی؟!»

«نه»

«چرا؟»

کاوه انگشتش را از روی گونه سروش جدا کرد.

دستش را روی کمر سروش گذاشت و او را با یک حرکت به سینه اش
سنباق کرد.

«خیال کردم رویتو عوض کردی!»

منظور کاوه کاملاً مشخص بود.

او نباید از کاوه کمک میخواست. چنین اجازه ای نداشت. قانون بازی اش
این را طلب میکرد؛ اما...

او سروش بود. نمیشد که عقب بایستد و نابودی زندها را ببیند.
اخم کرد.

با خشونت سعی کرد کاوه را از خودش دور کند.

کاوه اما با خونسردی دست دیگرش را هم روی کمر سروش قرار داد و او را
محکمتر گرفت.

«هنوزم همونی. فقط استایل عوض کردی. موهاتو کوتاه کردی... روو

درخواست طلاق پا فشاری کردی...»

«ولم کن»

هر چه بیشتر تقلا میکرد، کاوه بیشتر او را به خودش می‌فشرد.

«ولم کن عتیقه...»

...

«کاوه یه جوری میزنمت که نفهمی از کجا خوردی؟»

...

«مرتیکه ولم کن»

کاوه اما با تفریح سروش را گرفته رها نمی‌کرد.

«چیزی شده سروش؟»

با فریاد عماد سرشان چرخید.

سروش لحظه ای بی حرکت ماند. خوشش نمی‌آمد کسی چنین صحنه ای را ببیند.

از این دست درگیری های کوچک و بچگانه را پیش از ترک کاوه داشتند.

هرچند آن وقت ها چنین فاصله ای بینشان وجود نداشت. فاصله ای که

اکنون هیچ آغوش و بوسه ای نمیتوانست آن را پر کند. آن ها چسبیده

بودند به یکدیگر اما انگاری فرسنگ ها دور از هم ایستاده بودند. این را

هردوشان حس میکردند! و این حس بقدری تلخ و ناخوشایند بود که هیچ

شیرینی نمیتوانست طعمش را از قلبشان بزداید.

ناگهان لب های کاوه روی گوش سروش قرار گرفت.

آهسته پیچ زد:

«میخوای به زندها کمک کنم؟»

توجه سروش جلب شد.

مشتاق سر برگرداند سمت کاوه. اصلا یادش رفت عمادی آنجاست و سوالی

پرسیده شده، بایست جوابی داده میشد.

نور امیدی به دلش تابید.

هیجان زده جواب داد:

«آره»

«منو ببوس»

«چی؟»

عماد دوباره صدا زد:

«سروش»

کاوه بی توجه به عماد گفت:

«ببوس منو»

چقدر این دیالوگ ها برایش آشنا بودند. چقدر این دستور کاوه آشنا بود.

کی بود؟ کجا بود؟ چطور به این دستور رسیده بود؟ چرا یادش نمی آمد؟

کسی یادش بود؟ خود کاوه یادش بود؟

«ببوس منو سروش»

ترجیح میداد یک مشیت حواله فک این مرد کند تا او را ببوسد. ولی...

اگر دست یاری برساند... حاضر بود برای کمک کاوه هرکاری کند. هرکاری!

قرص و محکم پرسید:

«اگه ببوسمت کمک میکنی به آقابزرگ؟»

کاوه تفریح کنان لبخندی کنج لبش نشست و جواب داد:

«نه»

دوباره بازی خورده بود.

سروش عصبانی غرید:

«ولم کن عتیقه»

دوباره به تقلا افتاد.

«ولی اگه منو ببوسی بهش فکر میکنم!»

سروش بی حرکت ماند.

فکر کردن. یعنی احتمال صفر را خنثی میکرد؟!

یک چیزی شبیه پنجاه پنجاه؟!

برای کمتر از پنجاه درصد هم اینکار را میکرد.

برای یک درصد حتی!

ناگهان دستان کاوه از روی کمر سروش برداشته شدند.

«فکر کنم نمیخواهی! اوکی مشکلی نیست.»

کاوه خواست عقب بکشد که اینبار دست های سروش به دور گردنش

حلقه شدند. روی پنجه پا بالا کشید خودش را. سرش را کج کرد و لب

هایش را به آرامی روی لب های کاوه گذاشت.

یک نفر آن طرف بسویشان حرکت میکرد و نزدیک و نزدیک تر میشد. با دیدن این صحنه خشکش زد. انگار ترسیده باشد. پا پس کشید. چیزی توی گلویش باد کرد. راه نفس کشیدنش را گرفت.

آتش گرفت.

آتش گرفت.

آتش گرفت.

دلش میخواست جلو برود. سروش و کاوه را از یکدیگر جدا کند و مشتش را توی صورت کاوه بکوباند.

دلش میخواست...!

اما حالا نمیشد. به وقتش!

به وقتش کبوتر را جلد میکرد. به وقتش او را برای خودش میکرد. به وقتش!

اما برای الان باید خود دار باشد. چرخید و رفت. و نایستاد تا شاهد معاشقه، معشوقش باشد!

سروش، سرش را عقب داد. گره دست هایش را باز کرد. نیم قدم به عقب برداشت. دستان کاوه از روی کمرش جدا شدند.

خیلی جدی گفت:

«بهش فکر می‌کنم ولی...»

سروش حرفش را قطع کرد:

«من بخاطر احتمال یک درصد جای فحش و کتک بوسیدمت عتیقه. واسه

من ولی و اما نیار. خیال نکن گفتم ببوسمت از خوشی یه دور تو دلم

رقصیدم و آواز خوندم.»

«پررویی سروش... خیلی پررویی!»

«همینه که هست.»

چرخید و از کاوه دور شد. تازه یادش آمد عماد آنجا بود.

عمادی که دیگر نبود!

دوهفته گذشته بود. از کاوه هیچ خبری نداشت. قرار بود فکر کند. هنوز فکر نکرده؟

شرکت توی یک گردآب افتاده بود. هرلحظه بیشتر و بیشتر فرو میرفت. چیزی تا غرق شدنش نمانده بود. غرق میشد؟

همه چیز به کاوه مربوط بود!

از طرف قرارداد، مهلت خواسته بودند تا پول فسخ قرارداد را واریز کنند. با آن اجناس نصفه و نیمه نمیتوانستند کاری کنند. مگر آنکه به قیمت نازل توی بازار بفروشند تا بخشی اندکی از پول فسخ دستشان بیاید.

پول هنگفتی که اگر تمام دارایی‌شان را هم می‌فروختند باز هم نیمی از آن، در شرایطی که تورم در بالاترین حدش خودنمایی می‌کرد، باقی میماند.

واقعیت این بود که در هچل بدی افتاده بودند و هیچ کس در هنگام عقد قرارداد حواسش به تبصره های ریز و درشتش نبود. هیچکس به چنین روزی نیندیشیده بود. همین هم باعث کله پا شدن یک شبه شان شد.

در دفتر شرکت مادر نشسته بودند. پوریا مدام راه می رفت، عماد سیگار به دست مقابل پنجره ایستاده بود. همه منتظر کیاوش و شهریار بودند تا از جلسه ای که با بیمه داشتند، بازگردند و نتیجه را اعلام کنند. هزینه ای که بیمه پرداخت می کرد، بخش اعظم مشکلاتشان را حل میکرد. بخصوص که پس از تکمیل شدن اجناس، فروش سریع السیر بیمه نامه با شرایط شناور و بازسازی و جایگزینی، پرداخت و تمام جوانب احتیاط را رعایت کرده بود.

با صدای داد و فریادهای بیرون از اتاق هر چهار نفر بیرون جهیدند. کیاوش و شهریار با مشت و لگد به جان یکدیگر افتاده بودند. پسرها جلو رفتند آن دو را از هم جدا کردند. فحش و فریادی بود که در سالن انتظار و پیش چشم کارمندا روانه هم میکردند. کیاوش و شهریار را به هر زوری که بود به داخل دفتر کشاندند.

نیم ساعتی که گذشت دیگر از مستفیض کردن روح خود و جد آبادشان صرف نظر کردند و در سکوت به غر زدن های فروش گوش دادند. توبیخ های فروش که تمام شد، سوال اصلی را پرسید:

«یکیتون بگه قضیه چی بود که آبرو برامون نداشتین توی شرکت؟»

کیاوش زهرخندی زد و با دست به شهریار اشاره کرد.

«چرا از استاد نمی‌پرسی؟»

فروش کلافه گفت:

«محض رضای خدا دوباره شروع نکنید فقط یکیتون مثل آدم بگه چی

شده؟»

کیاوش حرصی و عصبی دندان هاش را روی هم فشرد و غرید:

«هیچ پولی قرار نیست پرداخت بشه!»

کلمه پرسشی "چی" از بین لب های دو مردی که از ماجرا بی اطلاع بودند

خارج شد. فروش از روی صندلی بلند شد و متعجب و حیران سوال کرد:

«چی داری میگی؟ یعنی چی؟»

کیاوش به ستوه آمده بلند شد و سینه به سینه فروش ایستاد و داد زد:

«یعنی آتیش سوزی عمدی بوده... یعنی اون باقر مادر به خطا از عمد سوله

ها رو آتیش زده»

سروش آب دهانش را قورت داد و نامطمئن گفت:

«خب؟»

کیاوش با صدای بلند و هیستریک خندید.

«خب که یعنی یه نفر بهش پول داده تا سوله ها رو آتیش بزنه... پرینت

پیاماش و حسابش گویای همه چیزه... منتها طرف فکر نمیکرده باقر خودش

گرفتار آتیش سوزی بشه و به چیز بره»

پوریا تنه اش را از دیوار جدا کرد و پرسید:

«پای پلیس اومده وسط؟»

«اوهوم»

«چه بی سر و صدا! فهمیدن کار کیه؟»

کیاوش نگاه عصبی و خشمگینش را به سروش دوخت و جواب را مستقیماً

به او داد:

«عموم!»

سکوت و بهتی که فضا را پر کرد باعث شد آن هایی که نشسته بودند از جا برخیزند. پاسخ کیاوش بقدری شوکه کننده بود که همه شان را لال کرد. سروش کم مانده بود پس بیفتد. پدرش باز چه کرده بود؟ چرا دست از گند زدن بر نمی داشت؟ چرا باید مدام تنشان از گند زدن های پی پی فرهود می لرزید.

دستش را نامحسوس بند میز کرد تا پاهای لرزانش او را سرنگون نکنند تا چون همیشه محکم دیده شود. نفسی گرفت و پرسید:

«مطمئنی کار بابای منه؟»

کیاوش پوزخندی زد و به شهریار اشاره کرد.

«نخیر... عمو فرهود نه، عمو فرمان!»

اولین واکنش را بلافاصله و با گفتن کلمه پرسشی «چی؟» پوریا بروز داد.

شهریار کلافه از جا برخاست و گفت:

«د مرد ناحبایی یه حرفی بزنی که بگنجه تو مغزمون... چه دلیلی داره بابای
منی که کل داراییشو گذاشته پای این قرارداد همیچین خبطی کنه؟... اولین
نفر خودش که زمین میخوره!»

پوریا به جانب‌داری از شهریار به حرف آمد:

«راست می‌گه... تنها کسی که راهی بیمارستان شد بعد این آتیش سوزی
آقا فرمان بود!»

کیاوش هم در کمال خونسردی جواب داد:

«لابد از ترس لو رفتنش بود. اونم بعد گند زدن باقر...»

شهریار عصبی توپید:

«چرت نگو...»

کیاوش بلندتر از او فریاد زد:

«من چرت نگم؟ من که وقتی گفتن کار عمو بوده بیشتر از تو از کوره در

رفتم... ولی پرینت پیام و حساب باقر یه چیز دیگه می‌گه شهریار خان...

چشماتو باز کن... بابات ریده... بدم ریده»

شهریار به سمت کیاوش یورش برد که پسرها آن دو را از یکدیگر جدا کردند. اوضاع بقدری پیچیده و درهم بود که هیچ کدام نمی‌دانستند چگونه می‌بایست رفع و رجوعش کنند.

بازهم سکوت بود که بر فضای بینشان جریان داشت. سروش نمیتوانست باور کند آتش سوزی ها کار عمو فرمانش باشد. او حتم داشت پای گلاره وسط بود و اگر...

اگر پلیس و بازرسان بیمه مدارکی علیه فرمان داشتند یعنی گلاره سراغ عمویش رفته و و را بازیچه خودش قرار داده؟ نه... این نمیتوانست درست باشد. عمویش آنقدر احمق نبود که دست به چنین خبطی بزند. با آنکه روابطش با آقابزرگ شکرآب بود ولی آنقدری از پدرش متنفر نبود که تبر بردارد و بزند به ریشه خانواده اش! فرمان نمیتوانست همچون آدمی باشد، نمیتوانست؟

اینجا چه خبر بود؟

چرا هیچ کدام از دو دو تا هایش چهارتا نمیشد؟ این چه جهنمی بود که گرفتارش شده بودند؟

پس از آنکه جو بینشان به آرامشی نسبی رسید اینبار عماد بود که شهریار را مخاطب قرار داد و حباب سکوت را ترکاند.

«با بابات حرف زدی بعد از اینکه جریانو فهمیدی؟»

«نه... گوشیش خاموش بود. مامانم میگفت برای یه کاری چند روزی رفته

سفر نیست»

کیاوش مسخره‌اش کرد:

«هه! حالا چه کاری خدا داند!»

سروش با تردید پرسید:

«تو نمیدونستی رفته؟»

شهریار پوفی کشید.

«نه... میدونی که اینوری بودن من یکم... بابا دوست نداشت»

سروش این را میدانست. همه این را میدانستند. فرمان از زندها کند و راه

خودش را کشید و رفت. از طرفی جای فرمان را ضیا گرفت. حالا او و

پسرانش هم در این مخمصه افتاده بودند.

عماد سری تکان داد و لبانش را تر کرد.

«به کسی از این جریان چیزی نمیگید! نباید جایی درز کنه وگرنه شرکت میره رو هوا... الان باید فکر کنیم ببینیم پول خسارتو از کجا میتونیم گیر بیاریم»

دستور از سمت سروش صادر شد. اخم های کیاوش درهم رفت.

«خفه خون بگیریم که چی بشه؟»

سروش از کوره در رفت.

«که آبروی خونواده نره جلوی ریز و درشت نره»

کیاوش پوزخندی زد.

«آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب... دیر یا زود همه جا

پخش میشه»

« فکر کردی اگه موضوع درز پیدا کنه و به گوش بقیه شرکته و هم صنفا

برسه چه بلایی سرمون میاد؟ فکر کردی دیگه میتونیم کار کنیم؟ مهم

نیست چقدر قدیمی باشیم یا چقدر اعتبار داریم، به محض اینکه بفهمن

بایکوت میشیم. ما الان نیاز داریم محصولتی که برامون مونده رو آب کنیم

تا یه بخشی از پول دستمون بیاد. پس حواستون به دهناتون باشه. هیچ

کدوم از مدیرای بخش ها، هیچ کدوم از دستیارا، سرمایه گذرا حتی خدمه عمارت نباید بفهمن.»

این همان کاری بود که خودش در مقابل خانواده و کاوه انجام داد. سکوت کرد. مجبور بود که سکوت کند تا خانواده اش داغان نشود حتی به قیمت از دست دادن کاوه!

کیاوش خیره نگاهش کرد و لب هایش را محکم به یکدیگر دوخت.
«سکوت فایده ای نداره!»

همه سرها به سمت عماد برگشت و شهریار پرسید:

«چرا؟»

«چون قضیه آتیش سوزی عمدیه و بیمه قطعا از این سمت شاکی میشه...
قضیه همین الانم به مراجع قضایی کشونده شده... پس دیر یا زود همه میفهمن! کسی هم که دستور آتیش سوزی رو داده یکی از سهامدارا و طرف اصلی قرارداد بوده و مهمتر از همه عضو خانواده ای که بیشترشون یک پای قرارداد به حساب میومدن... حتما دنبال اینو میگیرن که کس دیگه ای هم

دست داشته یا نه و چیزای دیگه ای که من سر در نمیارم، در ضمن یادتون
 نره که یه نفر این وسط مرده!»

نامیدی در چشمان تک تک زندها نشست. پوریا کنار برادرش ایستاد و
 اضافه کرد:

«باید یه جوری مسأله رو بدون اینکه کارش به مطبوعات و رسانه ها بکشه
 درست کنیم و مهمتر از همه پول جبران خسارت فسخ قرارداد کمپانی رو
 بدیم»

شهریار پوفی کشید و گفت:

«هیچکس اینقدر پول نداره»

چنگال های ناامیدی هر لحظه بیشتر و بیشتر در جگرشان فرو می‌رفت.
 پوریا به آرامی زمزمه کرد:

«یه نفر داره!»

شهریار سوال کرد:

«کی؟»

«کاوه»

شهریار پوزخند زد.

«میده؟ اصلا چرا باید بده؟ اون از همون اولشم مخالف عقد قرارداد بود!»

کیاوش گفت:

«باید بده!»

عماد جواب داد:

«مجبور نیست»

پوریا بین اعضای زند قرار گرفت و گفت:

«مجبور نیست... درواقع لطف می‌کنه اگه بده!»

شهریار طعنه زد:

«و چرا باید یه همچین لطف گرونی بکنه؟»

کیاوش پاسخ داد:

«چون پای خنوادش درمیونه! پای به قول سروش آبروی خنوادشو همه

چیزشون در میونه»

سروش دلش میخواست بگوید:

«البته اگه زندارو خونواده بدونه»

اما نگفت و سکوتش را در پیش گرفت. بجای او عماد به نحو دیگری همان

که در فکر سروش جولان می‌داد را ادا کرد:

«خیلی خوشبین نباش»

کیاوش از جا برخاست:

«من باهاش حرف می‌زنم. دیگه وقت دست دست کردن نیست. اگه قرار

بود سروش حرف بزنه تا الان حرف میزد.»

همه نگاه‌ها به سمت سروش کشیده شد. شهریار پرسید:

«باهاش حرف زدی؟»

کیاوش جای سروش جواب داد:

«اگه حرف میزد تا الان کاوه یه حرکتی زده بود.»

شهریار گفت:

«چرا تا الان ازش نخواستی؟»

سروش بهت زده زل زد به پسر عموهایش. چه حقی داشتند که او را توبیخ کنند؟ چه حقی داشتند که برایش تعیین تکلیف کنند و او را زیر سوال ببرند؟

پیش از آنکه خودش لب از لب باز کند، عماد گفت:

«شاید حرف زده و از کاوه خواسته اما اون موافقت نکرده!»

کیاوش و شهریار به عماد چشم دوختند. کیاوش سوال کرد:

«آره سروش؟ باهاش حرف زدی؟»

«نه حرف نزدم!»

دروغ گفت. او هنوز به جواب مثبت کاوه امید داشت. اما اگر امیدش نقش

بر آب میشد چه؟ آنوقت چه کار میکرد؟

کیاوش یک قدم به سمت سروش برداشت:

«امروز باهاش حرف میزنی؟ ببین اگه نمیتونی من میرم سراغش ولی امروز

باید بهش بگیم.»

عماد که از جواب سروش سورپرایز شده بود گفت:

«خود کاوه میدونه باید کمک کنه به خونودش ولی اگه عقب کشیده یعنی نمیخواد.»

شهریار سری به نشانه تایید تکان داد. کیاوش کلافه شد.

«گفتنش که ضرری نداره»

«نه ضرری نداره فقط سروش سنگ رو یخ میشه»

«سروش زنشه.»

عماد پوزخندی زد و این پوزخند چقدر برای سروش گران تمام شد!

بده بستان های عماد و شهریار همینطور ادامه پیدا کرد. عماد اعتقاد داشت نباید سروش را وسط بیاندازند و کیاوش نظر دیگری داشت. سه نفر دیگر حاضر در اتاق شاهد این مکامه بودند و در آخر این پوریا بود که ضربه نهایی را زد.

«منم با کیا موافقم. فکر کنم اگه سروش اینکارو بکنه، بهتره! زودتر جواب میگیریم و شانس اینکه کاوه کمکمون کنه بیشتره»

سروش به آنی مردمک هاش را از کف دفتر گرفت و روانه صورت پوریا کرد.

چه می‌گفت؟ حالش خوش بود؟ شانس؟ از کدام شانس کوفتی حرف

میزد؟ یک هفته پیش موفق شده بود تنها صفر درصد را به یک درصد برساند. آن یک درصد شاهکار بود. باز باید میرفت سراغش؟

عماد اولین کسی بود که مخالفت کرد:

«فکر نمیکنم کار درستی باشه»

شهریار هم تایید کرد.

«سروش اگه میتونست ازش بخواد زودتر اقدام میکرد..»

این دو مرد بخوبی از روابط سرد شده زن و شوهر خبر داشتند. کیاوش عصبی شده بود دیگر. نشست و زیر لب غرید:

«نظر بهتر دیگه ای دارید بفرمایید رو کنید»

سروش لال شده بود. در آن لحظه هیچ چیز به مغزش خطور نمی‌کرد. نه دهانش برای مخالفت باز شد و نه پیشنهاد بهتری!

پوریا به سروش اشاره کرد:

«میتونیم بیرون صحبت کنیم؟»

پوریا منتظر جواب نماند و راه افتاد. سروش هم مثل دخترچه‌ها پشت

سرش حرکت کرد. میانه راه عماد بازوش را گرفت و پیچ زد:

«مجبور نیستی قبول کنی! بذار بقیه قدم جاو بذارن... تو تنها آدم این
خونواده نیستی»

«چرا اینارو داری میگی؟»

عماد بیشتر از قبل خودش را به سروش نزدیک کرد و لب هایش را به کلاه
سروش چسباند و مقابل گوشش گفت:

«چون قرار نیست غرورتو بدی تا دوباره زیر پاهاش له کنه»

غرور؟ مگر دیگر غروری برایش مانده بود؟ هرچه داشته و نداشته خاک
شده و به هوا رفته بود!

سروش خودش را عقب کشید:

«تو این شرایط داشتن غرور به کسی کمکی نمی کنه»

سروش خارج شد و کیاوش جدی رو به عماد کرد و گفت:

«بکش بیرون از سروش. این بار آخره که دارم بهت تذکر میدم.»

عماد به نشانه تسلیم دست هایش را بالا برد.

«کاری بهش ندارم. فقط نمیخوام آسیب ببینه»

«لازم نیست تو نگران سروش باشی. اینقدر دور و برش آدم هستن که

جای نگرانی واسه یه غریبه نمونه»

و روی کلمه غریبه تاکید کرد. عماد شاید برای کیاوش غریبه بود، اما

حقیقت چیزی دیگری میگفت! حقیقتی که دیر یا زود علنی میشد و این

خانواده یا از هم می پاشید و یا...

همراه پوریا به اتاق کنفرانس رفتند. دیگر از دلخوری اش خبری نبود. پوریا به سروش توضیح داد که او از آمدن کاوه اطلاعی نداشته است. او هم هنوز کاملاً مورد عفو کاوه قرار نگرفته و دیگر یار غار این مرد نیست. سروش اگرچه گاردش را پایین نیاورده بود، ولی پوریا کسی بود که ریز و درشت زندگی اش را میدانست. با او راحت تر میتوانست حرف بزند بدون آنکه نگران غرورش باشد یا هر چیز دیگری.

زودتر از پوریا خودش قفل زبانش را باز کرد:

«من با کاوه حرف زدم»

پوریا چشم درشت کرد.

«پس چرا گفتی حرف نزدی؟»

«چون....»

پوریا شوکه پرسید:

«نگو که بهت گفته نه؟»

برای سروش عجیب بنظر میرسید که چرا نه گفتن کاوه برای پوریا این همه

شوکه کننده است!

«اگه گفته باشه نه چی؟»

«امکان نداره کاوه به تو بگه نه»

حالا اطمینان پوریا بود که سروش را آچمز کرد.

«چرا فکر میکنی کاوه به من میگه آره؟»

«چون تو سروشی... چون تو سارایی... تو سارای کاوه ای»

سروش با سه کلمه آخر پوریا در هم شکست. آشفته شد. قوایش تحلیل رفت. بغض احمقانه ای توی گلویش قنبرک زد. روی صندلی ولو شد و صدای مسخره ای از خودش در آورد.

«احمق نشو پوریا... اینا مال قبله. قبل از اینکه من گند بزnm به همه چی. قبل از اینکه من به کاوه خیانت کنم. قبل از اینکه بفهمم من دختر فرهودم. فرهودی که...»

«هیس...»

پوریا روی نوک پنجه هاش نشست و دستان دختر را در دستش گرفت. با انگشت شستش به آرامی پوست یخ زده سروش را نوازش کرد. این پوریا هزاران بار متفاوت تر از پوریای سابق بود. با پوریایی که دو سال پیش شوخی و سر به سر گذاشتن هایش عالمی را به خنده وا می‌داشت. پوریا هم کسی بود که بعد از رفتن کاوه از این رو به آن رو شد. عوض شد. سخت تر شد. بالغ تر شد.

«میگم تو، چون اگه تو بگی کاوه نه نمیاره...»

سروش دهان باز کرد اما پوریا اجازه نداد کلمه ای از میان لب هایش بیرون بیاید.

«گوش کن بذار حرفامو بزنم... می دونم چی میخوای بگی... بهت حق میدم... ولی سروش زند تنها کسیه که کاوه بخاطرش خودشو به آب و آتیش میزنه... بخاطرش از همه چیز میگذره...»

سروش پوزخندی زد و گفت:

«چرت نگو تورو خدا... بخاطرم خودشو به آب و آتیش میزنه؟ مزخرفه... کاوه ازم متنفره! متنفر»

لب های پوریا بیشتر کش آمد. سروش جری شد.

«چرا میخندی؟»

پوریا با این سوال سروش بلند بلند خندید. سروش دستانش را از توی دستان پوریا بیرون کشید و با مشت به قفسه سینه اش کوبید. پوریا بلند شد و خنده اش را ادامه داد و تکرار دوباره سوال سروش هم او را متوقف نکرد. سروش که بیشتر عصبی شده بود، راهش را بطرف در پیش گرفت؛ اما پوریا بازویش را گرفت و مانع شد.

«ولم کن عتیقه!»

پوریا خنده اش را مهار کرد و بجاش لبخند گل و گشادش هنوز روی لب هاش بود.

«کاوه از تو متنفره؟ کاوه؟ اونم از تو؟ چقدر تو خری آخه دختر... تو می‌دونی اسمت توی گوشیش چی سیوه؟»

سروش متعجب از سوال پوریا اندکی نگاهش کرد. می‌دانست. خیلی خوب هم جواب این سوال را می‌دانست. اسمش همانی بود که همیشه با آن صدایش می‌زد. که دلش تنگ شده بود برای دوباره شنیدنش!

لب زد:

« Beastie »

«اشتباه کردی!»

اخمی از سر کنجکاوی روی پیشانی سروش نشست.

« my Sarah »

مکثی کرد و این بار کلمه به کلمه و با تأکید روی هر کلمه گفت:

«اسمت توی گوشیش my Sarah ست! روی دیوار بزرگ توی نشیمن
خونش درست روی مبلی که همیشه روش میشینه، عکس توئه... توی اتاق
خوابش یه قاب بزرگ از عکس عروسیتونه... روی میز دفترش عکس
دونفرتون کنار افراست... روی اسکرین گوشیش عکس تکی توئه با لباس
سفیدی که رفتین شمال لب دریا و تو خندیده بودی و خودش ازت گرفته
بود! بعد این آدم از تو متنفره؟ کجای کاری تو بچه؟»

سروش با ناباوری پلک می‌زد. آنچه که پوریا گفت را باور نمی‌کرد یا لااقل
ترجیح میداد یک بار دیگر بگوید تا باورش بشود یا باز هم بگوید تا دم
مسیحایی اش روح مرده اش را زنده کند. دلش میخواست یک بار دیگر
پوریا تمام حرف هایش را تکرار کند. یک بار دیگر به او التماس کند برای
تکرار مکررات کند.

قلبش از شنیدن آن جملات هم به تپش افتاد و دیگر وای به حال روح
وامانده و درب و داغانش که حالا در آسمان ها پرواز می‌کرد. ذوق زده شده
بود؟ البته که ذوق کرده بود. شوکه شده بود؟ البته که شده بود؟ عصبانی
بود؟

خیلی زیاد! دلش میخواست دفعه بعدی که کاوه را میدید سرش را به دیوار
بکوبد. دلش میخواست تا جا داشت کتکش بزند. دلش میخواست بخاطر
دو سالی که نبود او را سیاه و کبود کند.

چه حقی داشت برود و توی غربت سوگواری کند برای سروش، درحالیکه او
همینجا بود. زنده بود.

به بدبختی زمزمه کرد:

«ولی کاوه ترکم کرد! جواب تلفنامم نداد!!»

لبخند پوریا محو شد و جایش را به دلخوری داد.

«رفتی دنبالش؟ رفتی ببینی چه مرگشه؟ می‌دونی من برای بخشیده شدن
مرگو جلوی چشم دیدم؟»

حالت صورت سروش را ابتدا غم و بعد بهت رنگ آمیزی کرد.

«اولاش محل سگ نمی‌داد بهم... تهران که بودیم سرد اما باهام حرف

میزد... ولی به محض اینکه رفت، منم مته تو... انگار براش مرده بودم.

رفتم لندن، پدرم در اومد تا بتونم باهاش یه جای خلوت حرف بزنم. دفعه

اول فقط یه چک خوردم. دفعه دوم یه مشت. فحشاش که دیگه بماند.

هر بار سراغش رفتم با صورت کبود و خونی برمیگشتم آپارتمانم... دفعه آخر، رفتمو گفتم اونقدر بزن تا بخشیده بشم... اونم اونقدر زد، اونقدر زد که کارم به اتاق عمل و چندین و چندتا عمل رسید... من شانس آوردم که زنده ام... شانس آوردم که مری، خدمتکار خونه اش اون شب رسید و زنگ زد اورژانس. خودش رفته بود. من که یادم نمیاد، بیهوش بودم. روزایی که بیمارستان بودم، نقشه می کشیدم چجوری باز برم سراغش.

دهان سروش باز ماند.

«داشت میکشنت ولی باز میخواستی بری سراغش؟ تو دیوونه ای؟»

پوریا پس گردنش را خاراند و تک خنده ای زد.

«عمادم که اومد بیمارستان همینو گفت! ولی بعضی آدمها ارزش مردن

براشونو داره! کاوه برای من همون کسیه که حاضرم جونمو براش بدم؛ حتی

زیر دست و پاش بمیرم»

یادش هست تا مدت ها، پوریا نبود. لندن رفته بود و مدتی هیچ خبری از او

نداشت.

«بعد از مرخص شدنم، باز رفتم خونش... نبود... ولی مری رو دیدم. ازش تشکر کردم، می‌دونی چی گفتم؟ گفتم کاوه ازش خواسته فلان ساعت اونجا باشه، برخلاف اینکه شباً هیچ وقت توی خونه کار نمی‌کنه!»

سروش مات و مبهوت پوریا ماند!

«کاوه ست دیگه!»

سروش مغموم سرش را پایین انداخت. او هم حاضر بود برای کاوه جان بدهد. پویا انگشتش را زیر چانه دختر برد تا سرش را بالا بگیرد.

«اینارو نگفتم که بگم کم کاری کردی، الانم مجبور شدم بگم وگرنه ترجیح میدادم ساکت بمونم تا خودت کاری کنی... شرایط منو تو فرق می‌کنه! من رفیقش بودم، تو همه کسش! همه چیزش! کاوه تورو می‌پرستید! تو فکر می‌کنی اوضاع تو بدتر از اونه چون اون گذاشته رفته؟ اره؟ من میگم، تو خنوادتو خاطراتونو خونتونو همه چیزتو داری! اون کسی که همه اینا و بیشتر از اینو از دست داد کاوه بود. رفتن همیشه سخت تره دختر خوب. اینو کسی که مریه فقط می‌فهمه! اینو کسی که همه چیزشو جا می‌ذاره و مریه فقط می‌فهمه!»

مکثی کرد و نفسی گرفت.

«به حرفام فکر کن و یه تصمیم برای خودتونو گرفتاریاتون بگیر! رفتی سراغ طلاق؟ اشکال نداره.. برای جلب توجه خوب بود ولی کاوه بخاطر این برنگشته. اومده چون گلاره برگشته. چون گلاره اومده سراغ تو»

کاوه کلافه و خسته وارد خانه شد. حرف زدن با گلاره دیگر فایده ای نداشت. او زیر قول و قرارهایش زده بود و این چیزی بود که او نمیتوانست با آن کنار بیاید. عقب نکشیده بود که راه برای مادر بزرگش هموار شود و بتازاند!

قدم دوم را برداشت که متوجه بوی عجیبی شد. بوی غذا...؟

حرکت کرد و خودش را سریع به آشپزخانه رساند. باورش نمیشد. او اینجا بود. یک پیراهن بلند سفید با گل های آبی به تن داشت. بازوهایش برهنه بودند و دو بند ضربه دری لباس کمر سفیدش را در معرض دید قرار داده بود.

او...

او اینجا چه کار میکرد؟

سروش برگشت و با دیدن کاوه پشت سرش اول جا خورد. هیچ لبخندی روی لب یا نرمشی توی چشم هایش دیده نمیشد. کاملاً جدی بنظر میرسید.

با بدخلقی سلام داد و پشتش را به کاوه کرد.

کاوه چشم درشت کرد و زیر لبی با لهجه انگلیسی اش گفت:

«من اگه کاری نکنم توئه بچه پررو آدم شی، کاوه نیستم.»

سپس چرخید تا برای تعویض لباس به اتاق برود.

لبخند محوی گوشه لبش را به بالا سوق داد.

انگشتان ظریف دخترانه ای ته دلش را قلقلک دادند. حتی بوسه ای که از

سروش تحویل گرفت هم باعث نشد دلش اینطور جامپ بزند.

همانطور که پشتش به سروش بود، خیلی جدی گفت:

«میرم دوش بگیرم»

جوابی دریافت نکرد. انتظار پاسخ هم نداشت.

لباس عوض کرد. داخل حمام رفت. دوش سریعی گرفت و بیرون آمد. شلوار

پوشید و با بدن و سری نمناک برگشت به آشپزخانه.

سروش داشت سالاد درست میکرد. بدش نمی‌آمد اذیتش کند. به سراغ

دخترک رفت و از ظرف سالاد خیار پوست کنده ای برداشت.

در حالت عادی باید جیغ سروش در می‌آمد و دعوايش میکرد.

اما سروش هیچ ری‌اکشنی نشان نداد. تیرش به سنگ خورده بود!

کمرش را به میز تکیه داد و مشغول خیار خوردنش شد. تمام که شد، نیم

چرخی زد و خیار دیگری برداشت.

سروش چه کرد؟

باز هم هیچ...

برای سومین بار سراغ خیاری رفت که سروش برداشته بود و میخواست آن

را پوست کند.

رفتار شرورانه اش کار خودش را کرد.

«دفعه بعد که دست به خیار بزنی نه انگشته میشی کاوه زند!»

این تهدید را در حالی گفت که حتی به کاوه نگاه هم نمی‌کرد.

کاوه نیشخندی زد. دنبال همین بود.

و البته که بدستش آورد!

او با روش خودش بازی جدیدی که سروش به راه انداخته بود را خراب می‌کرد.

بی حرف صندلی را عقب کشید رویش نشست. کاهو های خرده شده را

دانه دانه برمیداشت و توی دهنش می‌گذاشت.

زل زده بود به صورت جدی سروش.

هرچند که تفریحی هم در چهره خودش پیدا نمیشد. کاملاً جدی درست

مثل سروش.

دخترک دیگر نتوانست تحمل کند. به محض آنکه دست کاوه دراز شد با

پشت کارد محکم روی انگشتان کاوه زد.

کاوه دستش را عقب کشید و صدای «هیس» مانندی بخاطر درد از دهانش بیرون آمد.

سروش چاقو را تهدید وار مقابل چشمان کاوه گرفت.

«مراقب انگشتای خوشگلت باش عتیقه»

کاوه یک ابرویش را بالا داد و خودش را عقب کشید.

به محض تمام شدن کار سالاد سروش میز را چید.

در سکوت شامشان را خوردند.

همیشه کاوه کمکش میکرد. اینبار دست به سیاه و سفید نزد.

سروش ظرف ها را شست. غذای مانده را در ظرف در دار گذاشت و داخل

یخچال قرار داد. همه جا را مرتب کرد و در تمام این مدت آبی های تیره ای

میخس شده بودند.

کارش که تمام شد از آشپزخانه زد بیرون. کاوه بلند شد و به دنبالش رفت.

سروش به اتاق خواب رفت. کاوه در پی اش.

سروش وارد اتاق لباس شد. کاوه در آستانه در ایستاد و شانه اش را به

چهارچوب تکیه داد.

سروش لحظه ای مکث کرد. نگاهی به چند پیراهنی که با خودش آورده و آنجا آویزان بود انداخت.

مردمک هایش را حرکت داد و به نوک پایش خیره شد. چیزی به ذهنش رسید. ایده ای شرورانه!

اگر کاوه از شیطننت خوشش می‌آمد چرا که نه...

بگذار او هم به مرد پشت سرش نشان دهد چه در چنته داشت!

چرخید سمت کاوه. بدون نگاه کردن به او پیراهنش را در آورد.

کاوه با دیدن چیزی که روبرویش داشت می‌درخشید و چشمک میزد، ناخودآگاه تنه اش را از چهارچوب کند.

آب دهانش را قورت داد.

سروش لحظه ای پیش از چرخش آن چشم های وحشی را روی صورت مات کاوه نگه داشت و سریع گرفت.

سپس خم شد و ساق پایش را خاراند.

و کاوه...

کاوه مرد تا قدم از قدم برندارد.

مرد و زنده شد که پاهایش را میخ کند به زمین.

سروش بعد از شیطنتی که کاوه را تقریبا تا نیستی کشاند، لباس پوشید.

تازه نه با سرعت.

کاملا آرام و با طمانینه.

هیچ عجله ای نداشت.

پوشیدنش که تمام شد. چرخید و از کنار کاوه مبهوت با لبخندی شیطنت

آمیز گذشت. هرچند که کاوه آن لبخند را نمیدید. دیدن و ندیدنش هم

اهمیتی نداشت.

مقصد مشخص بود.

خانه اش...

شش شب...

شش شب گذشته کاوه به خانه بازمیگشت و سروش را در حال پختن غذا میدید.

برایش هر شب یک وعده غذا میپخت و اگر چیزی میماند کاوه روز بعدش میخورد و بعد از خانه میزد بیرون.

تمام کلماتی که بینشان رد و بدل می شد کوتاه بود.

اصلا چیز مهمی گفته نمیشد. هر شبش منتظر بود که سروش درباره کهک به شرکت حرف بزند؛ اما دخترک لام تا کام نمی گفت.

کاوه شرارتی که شب اول خرج کرده بود را دیگر نشان نداد.

بیشتر خودداری کرد.

آن پوسته غیرقابل نفوذ و محافظه کارانه اش را دوباره به دور خود تنیده بود.

تنها کاری که نمیتوانست جلوییش را بگیرد از پی سروش رفتن، بود.

تمام لحظات را میگذراند تا به نقطه ای برسد که سروش آهنگ رفتن میزد.

مثل بچه ها بلند میشد و به دنبال سروش می‌رفت.

از اینکه شبیه آدم های رقت انگیز تنها می‌توانست همسرش را دید بزند،
حالش بهم می‌خورد.

اما از طرفی از لذتی دو چندان بهره مند میشد.

اصلا دیدن آن بدن بود که برای دومین بار او را از رفتن و دو سال دور ماندن
از سروش پشیمان کرده بود.

بار اولی که بدجور پشیمان و نادم گشت، دیدن دوباره سروش بود.

زمانی که به سروش آنقدر نزدیک شده بود که نفس های او صورتش را
نوازش کرد.

آن بوسه کاملا غیر ارادی روی لب های سروش نشست.

قرار نبود برود برای کام گرفتن.

قرار بود تهدیدش را به گوش سروش برساند و بازگردد.

اما متاسفانه کاری کرد که خودش را هم شوکه کرده بود.

وقتی فهمید چه غلطی کرده لب های یخ کرده سروش مثل برق به او وصل
شدند.

برقی که به سرعت او را به عقب پرت کرد.

حالا هم پشیمان بود. اگر میشد سروش را ببخشد...

اگر می‌توانست اجازه نمی‌داد این دختر روز و شب از او جدا شود.

اجازه نمی‌داد سرش را روی بالش‌تی بگذارد که او نمی‌تواند.

اگر می‌توانست دوباره کرور کرور عاشقانه خرجش میکرد؛ اما...

نمی‌توانست.

سروش...

نه سارا...

سارا خدایش بود.

سارا نمی‌توانست در حقش بی‌عدالتی کند.

سارا نمی‌توانست از پشت به او خنجر بزند.

سارا نمی‌توانست قلبش را بگیرد و زیر پا له کند.

سارا...

سارا، سروش...

او را نابود کرد.

او نابود شده بود.

این کارها را و بدتر از این کارها را فروش با او کرده بود.

اما او مثل احمق‌ها برگشت.

همین که فهمید گلاره سراغ فروش آمده برگشت.

چرا؟

چه اهمیتی داشت؟!

او که قید او و عشقش را زده بود، پس چرا برگشته بود و از اینکه فروش

هر شب برایش غذا می‌پخت قلب کوفتی اش «گروم گروم» پا می‌کوبید و

دخترک را می‌خواست؟!

چرا؟

بی خیال تمام پرسش‌های مغزش شد. ترجیح میداد همانطور تکیه داده

شده از منظره روبرویش لذت ببرد.

دیگر مثل دو شب اولی که فروش پیش چشمانش لباس عوض میکرد،

نبود.

شبيه اين آدم هاى هول شده چشم هايش مثل توپ پينگ پنگ از كاسه در نمى آمد و آب از لب و لوجه اش آويزان نميشد.

از شب سوم ريلكس تر و بى تفاوت تر خودش را نشان ميداد.

تكيه ميداد و از شكنجۀ اى كه سروش برايش در نظر گرفته بود، نهايت لذت را مى برد.

شكنجۀ!

آرى... شكنجۀ! كارى كه سروش با او ميكرد، بازى كه به راه انداخته بود، وحشتناك ترين شكنجۀ اى بود كه يك زن براى مردى كه دو سال از زنش دور مانده، در نظر گرفته بود.

و كاوه تمام خوددارى اش را جمع ميكرد و با ولع از منظره پيش آبي هايش لذت مى برد.

شوربختانه، سروش از شب چهارم شروع كرد و به شكنجۀ دادنش ابعاد و وسعت داد.

ديگر به يك خم شدن ساده و خاراندن ساق پا بسنده نكرد.

شب چهارم، ديدنى هاى بيشتري را در معرض نمايش گذاشت.

شب پنجم با دیدنی های کمتری توی اتاق لباس قدم رو می‌رفت و مثلاً فکر میکرد چه بپوشد!

رگال های خالی حالا تقریباً نیمه پر شده بودند.

و این حال کاوه را عجیب خوب کرده بود. اینکه دیده بود سروش اندکی از لباس هایش را بازگردانده، شوینده های حمامش آنجا بود و چند تکه لوازم آرایشی و ادکلنش!

نمی‌خواست باور کند اما دل یخ زده اش از دیدن اینها گرم شده بود. خیال میکرد سروش را برای همیشه از دست داده. آن هم با وجود درخواست طلاقش. هنوز هم پای درخواستش مانده بود. هنوز هم می‌توانست برود. اما اگر کار به دادگاه میکشید، این دختر را نمی‌باخت.

با تمام بدی هایش، با وجود بی انصافی اش، با آنکه به او پشت کرده بود... او سروش را نمی‌باخت.

شب پنجم...

شب پنجم سروش بدجنس تر از همیشه اش شده بود. دقیقه ها لباس هایش را بالا و پایین کرد. با انگشت موهای کوتاهی که روی اعصاب کاوه

بود را خاراند و دست به کمر زده بود و جوری رفتار میکرد که انگار دنبال لباس مناسبی ست برای رفتن به خانه اش.

هرچه منظره دلچسب روبرویش طولانی تر میشد، قدرت اجتناب و صبرش بیشتر تحلیل می رفت.

رابطه مستقیم بین این دو داشت کار دست کاوه میداد و بدتر از همه این ها، زمانی بود که سروش نظرش عوض شد و پیش از پوشیدن چیزی، چرخید و به سمت کاوه قدم برداشت.

کاوه مرد و زنده شد برای اینکه همانطور بماند. اما مگر از دست دلربایی های دختر میشد فرار کرد.

قلبش جوری پا می کوبید و میخواست به سوی سروش پرواز کند که برای خودش نیز عجیب بود.

سروش مستقیماً جلو آمد.

کاوه بالاخره تسلیم شد. آن حالت ریلکس از لای اندام ها و مغزش رخت بسته بود. تکیه اش را برداشت. شق و رق ایستاد.

سروش از کنارش که رد میشد، دستش را به دست کاوه زد. مثلاً کاملاً
اتفاقی چنین تماسی بینشان رخ داد. درست مثل سر در گمی اش برای
لباس پوشیدن.

کاوه احساس کرد تمام قوایش در آن لحظه تحلیل رفت.

سرش پایین افتاد. دستانش مشت شد. لبخندی هیستریک روی لب
هایش نقش بست و یک جمله توی مغزش نشست.

«منتظر تلافی باش beastie»

چرخید و دید که سروش خم شده مقابل آینه میزش و برای خودش رژ لب
قرمز میزد.

دهان کاوه از هم باز شد و نفشش پر فشار از بهت و حیرت با آوای «هاه»
بیرون آمد، آن هم در حالیکه ناباورانه لبخند محوی هم بر صورت داشت.

سروش واقعا می‌توانست الهه عذابش باشد!

بعد هم که چرخید و خواست به اتاق لباس برگردد برای کاوه چشمکی زد.

و کاوه را در موقعیتی قرار داد که پیش از این هرگز تجربه نکرده بود.

سروش اداهایش را از سر گرفت و کاوه دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

به سوی سروش رفت.

بین رگال عصبی چند شومیز را اینور و آن ور کرد. یک شومیز سفید بیرون

کشید. با خشونت به سمت سروش پرتش کرد.

بعد سراغ شلوار رفت و همان کار قبلش را تکرار کرد.

«بپوش...»

باخته بود. خودش هم می‌دانست.

سروش لبخند فاتحانه ای تحویلش داد.

«فکر نکنم از اینا خوشم بیاد»

کاوه با لحن خشنی گفت:

«خب پس بهتره خوشت بیاد چون تضمین نمیکنم وقتی داری دنبال لباس

میگردی، من دیگه چیزی تنم بمونه!»

و لبخندی پیروزمندانه دیگری از سمت سروش...

سری تکان داد و شبیه دخترهای بی گناه و معصوم «اوه... ببخشید.

باشه» ای ادا کرد!

شب ششم...

شب ششم، باز هم بدنبال سروش رفت. احتمال میداد سروش که راه پیروز شدن را یاد گرفته امشب تیر خلاص را بزند، اما سروش حتی پیراهنش را هم در نیاورد.

کت چرمش را روی پیراهنش پوشید. نیم بوت به پا کرد و کلاه مشکی لثونی اش را روی سر گذاشت.

همین...

بعد هم چرخید. از کنار کاوه گذشت و رفت.

باورش نمیشد. باورش نمیشد. باورش نمیشد.

چطور توانسته بود چنین کاری با او بکند. چطور توانسته بود او را اینطور ضربه فنی کند.

جوری که حتی وقتی سروش از کنارش گذشت نتوانست حرکت کند. خشکش زده بود. به فضای خالی روبرویش نگاه میکرد و انتظار داشت سروش بازگردد و او را شکنجه کند. درست مثل شب های گذشته.

اما به جایش... لعنتی!

سروش انگار سرش را به دیوار کوبانده، حالا مثل انیمیشن ها داشت دور

سرش، سروش های دیدنی (!) می چرخید!

با خودش که فکر میکرد، شکنجه شدن را ترجیح میداد به کوبیدن سرش به

طاق!

آخرش هم سر خورده خودش را روی تخت انداخت و زل زد به سقف. آرام

لب زد:

«کاش فردا شکنجم کنی beastie... شکنجه هاتو دوست دارم سویییت

هارت»

بعد ساعدش را روی چشم هایش گذاشت و با خاطرات پنج شب پیش،

قلب مایوسش را دلداری داد.

روز بعد زودتر از همیشه به خانه بازگشت. یک هفته گذشته ساعات ورود به خانه را یک ساعت، یک ساعت کم کرده بود و حالا حتی آسمان رو به تاریکی هم نرفته. میدانست سروش خانه است. احتمالا یا در آشپزخانه بود مشغول پخت و پز یا توی تبلت در حال سیگار کشیدن و کار کردن. وارد آپارتمان شد و به اولین جایی که سر زد آشپزخانه بود.

خالی...

نبود.

به حال نگاهی انداخت، بعد سراغ اتاق خواب و اتاق کار و اتاق های دیگر و کتابخانه و سرویس ها رفت...

نبود.

نمی‌دانست چرا اما پریشان شد. نگران شد.

موبایلش را برداشت. شماره ای گرفت.

«سلام آقا»

فورا پرسید:

«گلاره کجاست؟»

«داخل عمارتشون»

«رفت و آمدی داشته امروز؟ کسی رفته و اومده؟»

«نه آقای زند. دیروز فقط رفتن پیاده روی.»

تماس را قطع کرد. دلش آرام گرفت. نفس راحتی کشید و روی مبل ولو شد.

باید صبر میکرد. میدانست سروش می‌آمد. مطمئن بود.

سیگاری روشن کرد. خم شد و زیر سیگاری روی میز را کمی جلو کشید. باید بعد از دیدن سروش چگونه رفتار میکرد؟ تازه به خانه بازگشته یا برخلاف روزهای گذشته عمل کرده؟

لباسش را عوض میکرد یا همانگونه می‌نشست و خودش را بی تفاوت نشان میداد؟!

سروش همیشه او را گیج میکرد. همیشه باعث میشد عملکردش را تغییر دهد. برنامه هایش با وجود رفتارهای سروش مدام در حال تغییر بود. این

وضعیت هم مربوط به یک هفته و دو هفته اخیر نبود. از همان ابتدایی که برای اولین بار به ایران آمد سروش او را تغییر داد. سروش و رفتارهای مختص به خودش!

حالا هم که اینگونه داشت او را سر انگشتش می چرخاند. وقتی چیزی از کنترلش خارج میشد، اعصابش بهم می ریخت. نمی توانست به درستی تصمیم بگیرد. این بزرگترین ضعفش بود. سروش بزرگترین ضعفش بود و هنوز هم هست.

دقیقه ها به کندی می گذشتند. دل و دماغ انجام هیچ کاری را نداشت. فقط منتظر بود و این انتظار عجیب اذیتش میکرد!

ناگهان متوجه چیزی شد.

جفت ابروهایش بالا پریدند. باور نمی کرد سروش چنین کاری با او کرده باشد.

لبخندی از سر بهت و ناباوری روی لب هایش نقش بست.

عصبی به اتاق خوابش رفت. لباس هایش را تعویض کرد. روی تخت افتاد و به خودش قول داد هیچ واکنشی در مقابل حرکت حساب شده سروش انجام ندهد.

روی تخت به آرامی پایش را تکان تکان داد. عصبی بود؟ البته!

سروش بخش کوچکی از انتظار دو ساله اش را به رخ کشیده بود. مثلاً

میخواست بگوید چه کشیده؟ اما خشمش به این دلیل نبود.

مشکلش با سروش این بود که او هنوز خودش را محق می‌دانست. هنوز

خیال میکرد او بیشترین ضربه را این وسط خورده. او بیشتر زجر کشیده. او

تحقیر شده.

این که سروش هنوز نفهمیده با او چه کرده و بدتر از همه قدم از قدم

برنداشته او را عجیب عصبانی کرده بود.

نه...

اینطور نمیشد.

باید می‌رفت و یک درس درست و حسابی به این دختر بچه میداد. باید به او

می‌فهماند که چقدر احمق است اگر خیال کرده او قربانی این ماجراست. باید

توی صورتش به او می‌گفت که چقدر بچه است و با این کارهایش نمی‌تواند او را تحت تأثیر قرار دهد.

مجبور شد دوباره لباس عوض کند.

بقدری خشمگین بود که اگر کارد می‌خورد خونش در نمی‌آمد.

سروش در خانه اش احتمالاً نشسته و با ورود او لبخند فاتحانه ای بر لب میراند.

احتمالاً می‌خواست به او ثابت کند که هنوز گاو زنده را میتواند بازی بدهد.

به او ثابت کند که رفتن دو ساله اش وقتی هنوز برای بودن کنار او عطش داشت، چقدر احمقانه بوده است.

به او نشان دهد و بگوید:

«دیدی؟ دوباره این تویی که برگشتی سمتم. تویی که همیشه برمی‌گردی!

لازم نیست من کار خاصی بکنم. تو همیشه هستی!»

سروش تمام حال خوش هفته قبلش را آتش زده و خاکستر کرده بود.

با سرعت به سمت خانه او راند. دستانش جوری روی فرمان قفل شده بود و

فشار میدادند که هر لحظه ممکن یک بلایی سر انگشتانش یا فرمان بیاید!

به خانه سروش که رسید پله ها را با سرعت بالا رفت.
کارت را از داخل کیف پولش در آورد و در خانه را باز کرد.
تاریکی...

خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود.

«سروش؟»

خشمگین فریاد زده بود!

جوابی نشنید.

اتاق ها را یکی یکی گشت. نبود. دندان هایش را روی هم فشرد. موبایلش
را از داخل جیبش بیرون کشید و شماره سروش را گرفت.

مخاطبی که My Sarah سیو بود و این تعلق داشت به او دهن کجی میکرد!

واقعا او سارایش بود؟! شک داشت!

صدای سروش را شنید:

«الو»

«کجایی؟»

«خونه!»

کاوه لب زیرینش را با خشم به داخل دهان کشید. به دور خودش در

تاریکی چرخ زد و گفت:

«پس چرا نمی بینمت؟!»

«چون خونه نیستی!»

کاوه پلک بست. این موش و گربه بازی هایش...

سکوت کرد. چیزی نداشت بگوید. خسته شده بود. عجیب خسته بود.

یادش هست یک روزی آنقدر احمق بود که خیال کند او هم میتواند

خوشبخت باشد. یک زمانی... وقتی متوجه شد سروش را چقدر دوست

دارد، مطمئن شد در این دنیا یک نفر هست که پشتش باشد. اصلا همین

اخلاق سروش بود که او را شیفته خودش کرد. او را عاشق و شیدا کرد. او به

سروش نیاز داشت. به تکیه کردن به او نیاز داشت. او به سروش تکیه کرد

و بعد....

تمام آن خوشبختی که توی سرش پرورانده بود، تمام آن رویاهای شاد، تمام تصمیماتش برای بخشیدن دیگران... تمامش... همه اش دود شد و به هوا رفت.

و حالا باز داشت به سراغ سرابی به اسم سروش می‌رفت. آری... سروش سراب بود در زندگی کویری اش نه واحه!

باید تمامش میکرد. باید همین امشب تمامش میکرد.

«خسته شدم دیگه سروش. از همه چی خسته ام. بیا تمومش کنیم. من بی خیالت می‌شم. دیگه حتی عذاب دادنم مهم نیست چون بیشتر از تو من عذاب میکشم. دیگه نمی‌خوام خودمو شکنجه بدم. سی و اندی سال برای زجر کشیدن کافیه. می‌خوام تمومش کنم.»

این ها کلماتی بودند که توی ذهن کاوه نقش بستند و هنگامی که لب از لب گشود تا بیانشان کند، صدای سروش توی گوشش پیچید.

«بیا خونه کاوه»

واژه های حاضر و آماده در سرش بخار شدند. دیگر اثری ازشان نمانده بود. آهی کشید. قدم برداشت. احمق بود. خودش هم می‌دانست.

مثل وقتی که فهمید گلاره برگشته بود.

همان شبی که به سراغ سروش رفت، بلافاصله بعد از او خودش را آپارتمان رساند. خدا می‌دانست در دلش چه آشوبی برپا بود.

فکر اینکه اگر دیر برسد و گلاره کاری با سروش بکند دیوانه اش کرده بود. گلاره که او را دید پوزخندی زد.

«باورم نمیشه هنوزم سگ این دختره ای! اونم بعد از کاری که باهات کرد!»

بدون جواب دادن به او مستقیماً به اتاق خواب رفت. سروش در خواب بود و او توانست نفس راحتی بکشد.

«نگران نباش... کاری به توله سگت ندارم. به هر روی من قولی به تو دادم.

تو درباره من چی فکر کردی؟...»

بعد این دختر آنقدر احمق بود که درخواست طلاق بدهد و خیال کند کاوه

بخاطر این درخواست بازگشته!

چقدر، تا کی باید با این حماقت پیش میرفت؟ تا کجا؟

به آپارتمان‌ش برگشت. وارد شد. سروش نشسته بود روی مبل. در سکوت نگاهش کرد.

دیگر حتی عصبانی هم نبود. با همان دل شکسته زل زد به او. دلخور بود. عجیب دلخور بود.

سروش همانطور نشسته آهسته گفت:

«تو عمارت همه چیز بهم ریخته. آقاجون فهمید آتیش زدن انبار کار عمو

بوده. حالش بد شد. وضعیت بدی بود. من... من نمی‌خواستم...»

مکثی کرد.

«متاسفم»

دلش میخواست بگوید: نه من متاسفم که همیشه میام دنبالت.

اما نگفت.

سروش می‌دانست کاوه منتظرش بود. میدانست که دقیقا داشت چه می‌کرد. آقابزرگ نه، بهانه ای دیگر. او بهانه را برای دیر آمدن پیدا میکرد.

با این همه نمی‌توانست. با وجود دانستن حقیقت نمی‌توانست از او روی گرداند. نمی‌توانست با عطش خواستنش کنار بیاید. نمی‌توانست بدون سروش زندگی کند و این...

این چیزی بود که حتی دشمنانش هم از آن خبر داشتند. ضعف کاوه، سروش بود!

کله پا کردن کاوه هیچ کاری نداشت. فقط کافی بود دست روی سروش بگذارند و بعد... تمام! کاوه به راحتی از هم میپاشید.

با همان دلخوری به سمت سروش رفت. دستش را به سمت او دراز کرد. نمی‌دانست سروش دستش را خواهد گرفت یا نه. می‌توانست پیشنهاد کمک به زندها را بدهد و سروش را بخرد. شاید هم خود سروش چنین پیشنهادی میداد! نیاز داشت دستش گرفته شود.

سروش در سکوت به دست کاوه و سپس چشمان بی قرار و ناراحت او زل زد.

کاوه لب باز کرد تا پیشنهادش را عنوان کند که سروش دست مخالفش را
توی دست کاوه گذاشت. کاوه حرکت کوچکی به دست سروش داد. دختر از
جا برخاست. کاوه حرکت کرد و سروش پشت سر او.

به سمت اتاق خواب رفتند. سروش که وارد شد، کاوه در را بست. هنوز
دست دختر را رها نکرده بود. او را به سمت تخت برد. مقابلش ایستاد.
خودش را کمی خم کرد. سرش را کج کرد و...

**

پلک هایش را از هم باز کرد. نوری که به چشم های خواب آلودش دست درازی کرده بود، اذیتش میکرد. دلش میخواست با یک چرخش و پشت به پنجره شدن، به آفتابی که به خوابش تجاوز کرده بود، دهن کجی کند؛ اما یک آن چیزی مانعش شد.

پوست برهنه و لطیفی که به تنش چسبیده بود.

خواب از سرش پرید. دود شد و به هوا رفت.

دستش را حرکت داد و انگشتانش را روی کمر سروش سر داد. بدش نمی‌آمد یک بار دیگر دختر را از خواب بیدار کند و وجود ناب او را در طلوع خورشید سر بکشد.

با همین فکر چندین بوسه روی گردن سروش کاشت، به این امید که باز شدن پلک هایش نهالی باشد!

بعد از چندین دقیقه سروش به خودش تکانی داد. بیدار شده بود.

لبخندی خبیثانه روی لب های کاوه نشست.

«التماست میکنم...»

صدای خواب آلود سروش در فضای اتاق پخش شد.

«بذا بخوابیم... دارم میمیرم آ خستگی کاوه»

کلمات شکسته از میان لب های دختر بیرون آمدند.

کاوه اما نمی توانست بی خیال خوابیدن شود. خودش را بیشتر به دختر فشارد.

سروش برخلاف چند ساعت قبل، هیچ واکنشی نشان نداد.

نه اینکه خستگی سروش برایش اهمیتی نداشته باشد، نه؛ اما حالا که تا

اینجا پیش آمده، دیگر خودداری کردن معنایی نداشت. همان دیشب

تصمیمش را گرفت. همان وقتی که دست سروش را گرفت و او را به اتاق

برد. همان وقتی که لب هایش را بوسید. همان وقتی که رویش خیمه زد.

او دیگر قصد نداشت خودداری پیشه کند. اصلاً چرا باید این کار را بکند؟

چرا باید در مقابل همسرش خوددار باشد؟!

بوسه های ریز ریزش پشت سر هم تن سروش را درنوردید. کاوه خودش را

بلند کرد و خواست کمی نزدیکتر شود که صدای زنگ موبایلش او را از

حرکت بیشتر بازداشت.

لحظه ای متوقف شد و باز به سراغ ادامه کارش رفت.

موبایل بی امان زنگ میخورد و برای کاوه ارزشی اهمیت نداشت.

سروش که متوجه شد، کاوه قصد عقب نشینی و بی خیال شدن ندارد، از فرصتی که به او رو آورده بود، نهایت استفاده را برد.

«یا جواب بده یا سایلنتش کن مرد»

کاوه بی حرف عقب کشید. سروش نیم نگاهی به او انداخت. فوراً حرکت کرد تا خودش را از چنگال کاوه بیرون بکشد، اما مرد زرنگتر از این حرف ها بود. او را یک دستی گرفت و پاهای سروش را میان ساق های قدرتمند خودش، قفل کرد.

سروش توی دلش لعنتی بر شیطان و بعد بر کاوه فرستاد.

خوشبختانه سروش متوجه شد کاوه زمان یورشش را عقب انداخته است. پلک بست و از همان چند لحظه نهایت استفاده را برد تا اینکه با جمله کاوه پلک هایش از هم باز شدند.

«چی شده؟»

...

«چی؟»

لحن جدی کاوہ او را متوجہ خود کرد.

«کی؟»

کاوہ بلند شد و نشست. سروش همانطور دراز کشیده به سمت کاوہ چرخید.

مرد اخم غلیظی بر چهرہ داشت و نگاهش مستقیم را هدف گرفته بود.

«کی بهش خبر داد؟»

...

«مطمئن؟»

...

«ظہر؟»

...

«اوکی»

کاوہ تماس را قطع کرد. موبایل را پایین آورد و در سکوت به نقطہ ای خیرہ

ای بود.

سروش به خودش تکانی داد. اگر سوال می‌پرسید زیاده روی کرده؟

می‌توانست مثل گذشته ها از کاوه بپرسد چه شده؟

می‌ترسید. عجیب بود؛ اما واقعا می‌ترسید. دلهره ای احمقانه برای یک

پرسش ساده!

کاوه بلند شد و تند شلوار به پا کرد.

سروش دلش را به دریا زد و بالاخره سوال کرد:

«چیزی شده؟»

کاوه جوابی نداد. سروش انتظار چنین ری‌اکشنی را داشت.

کاوه بدون آنکه به او نگاه کند، دستور داد:

«آماده شو»

سروش خودش را به جلو کشید. ترسید. نمی‌دانست چرا اما مطمئن بود

این تعاس و این درگیری ذهن کاوه به پدرش ربط داشت.

پیدایش کرده؟ بلایی سرش درآورده؟

سروش دو دل پرسید:

«چی شده؟»

لب به دندان گرفت تا اسمی از پدرش نبرد. تا خشم کاوه را عیان نکند.

«کاوه؟»

...

سروش از این بی توجهی کاوه خورش به جوش آمد. صدایش را کمی بالا برد.

«بگو چی شده عتیقه؟»

کاوه همانطور که تند تند در حال پوشیدن لباس بود، جواب داد:

«باید بری عمارت»

دل سروش آشوب شد.

زمزمه کرد:

«چرا؟»

کاوه جوابی نداد.

«چرا باید برم عمارت؟ چی شده؟»

کاوه نگاهش کرد. نگاهش...

کاملاً بی حس بود اما چیزی در دریای چشم هایش موج میزد. چیزی که باعث تپش قلب سروش شد.

«کاوه؟»

کاوه مستقیم به او چشم دوخت و بعد گفت:

«فرمان مرده»

سروش بی حرف پلک زد. بی واکنش پلک زد.

چه گفت؟ چه کسی مرده؟

کاوه همانطور که از اتاق خارج میشد گفت:

«لباس بپوش سروش»

و رفت.

فرمان مرده...

لباس بپوش سروش...

همین؟

به همین سادگی از مرگ یک نفر حرف میزد؟ آن هم نه هرکسی. فرمان، کسی که از بچگی او را می‌شناخته. چه در عمارت، چه در شرکت مدام او را میدیده، با او سر و کار داشته. جروب‌بحث کرده اند. قهر کرده اند، خندیده اند. یک عالم خاطره با او داشته و حالا...

واقعا او مرده است؟ فرمان مرده بود؟

وای... وای... وای...

شهریار، شهرزاد، زن عمو الهه و...

آقابزرگ و خانم بزرگ چه میشدند بعد از شنیدن این خبر؟

اصلا شاید همین حالا خبر به دستشان رسیده! نکند توی عمارت بلوا به پا شده؟

چرا کسی به او خبر نداده بود؟

گیج بود. دست و پایش را گم کرده بود. نمی‌دانست باید چه کار کند. حتی نمی‌دانست چطور فکر کند.

تا به حال در چنین موقعیتی گیر نیفتاده بود.

تا به حال صورت مرگ را چنین از نزدیک ندیده بود.

مرگ...

«سروش...»

باید چه کار میکرد؟ باید چگونه با این موجود تاریک کنار می‌آمد؟

کاوه شوخی میکرد؟ کاوه چطور با مرگ عزیزش کنار آمده بود؟ او مثل کاوه

نبود که این چیزها را بلد نبود که، تهش میتوانست با رفتن آدم‌ها به

جایی دیگر کنار بیاید. مثل پدرش... مثل کاوه...

اما مرگ... مردن چیزی دیگری بود. مردن یعنی رفتن برای همیشه...

«سروش...»

کاوه شانه‌های سروش را تکان داد.

صورت سروش را قاب گرفت.

«خوبی؟»

سروش مات نگاهش کرد.

خوب بود؟

نمی‌دانست. مطمئن نبود.

کاهه به صورت گیج سروش زل زد.

خیال نمی‌کرد این خبر چنین تاثیری روی دختر بگذارد. چرا فکر میکرد چون فرمان برای او غریبه بود پس سروش هم در مقابل چنین خبری بی تفاوت رفتار خواهد کرد؟

سر دختر را به خودش نزدیک کرد.

پیشانی سروش به قفسه سینه کاهه چسبید.

«متاسفم»

سروش جوابی نداشت برای افسوس خوردن کاهه.

حتی مطمئن نبود بخاطر مرگ فرمان متاسف بود یا آن حالت خودش.

کمی که گذشت کاهه از سروش خواست:

«باید بری عمارت»

سروش سرش را عقب کشید و پرسید:

«تو نمیای؟»

ترسیده بود.

«من باید برم به جایی. ولی میام»

«کی؟»

«سعی میکنم خیلی زود خودمو برسونم.»

سروش مضطرب اعتراف کرد:

«من... من نمیدونم... نمیدونم باید چیکار کنم. اگه آقاجون یا مادر جون

اتفاقی براشون...»

سکوت کرد.

از اتفاقی که ممکن بود برای خانواده اش بیفتد ترس داشت.

«برو اونجا منم تا قبل اینکه خبرش برسه خودمو میرسونم.»

سروش پیشانی اش را خاراند. بلند شد. همانطور گیج پرسید:

«چجوری مرده عمو؟»

«تصادف کرده. بخاطر سرت زیاد... نمیدونم دقیق»

سروش اخم کرد:

«تو از کجا فهمیدی؟»

کاوه جوابی نداد. عجیب بود.

«الان.. منظورت چی بود قبل اینکه خبرش برسه خودمو می‌رسونم؟ مگه

بقیه خبر ندارن؟»

کاوه باز هم سکوت کرد.

«کاوه؟»

لعنتی چرا جواب نمیداد؟!

ترس های سروش به واقعیت تبدیل شد.

وحشت کرده بود و در مقابل جیغ و دادها و گریه های زن های خانواده نمی دانست چه کند.

جمیله خانم راهی بیمارستان شد و الهه خانم در عمارت زیر سرم بود. شهرزاد جیغ میکشید و شهریار در حیاط پشتی یک گوشه نشسته بود و سیگار دود می کرد.

نه حرفی زده بود و نه اشکی ریخته بود. گیج بود درست مثل سروش.

آقابزرگ اما درست مثل رییس خانواده به تمامی امور نظارت داشت.

کیاوش و فرامرز را فرستاده بود به جنوب تا پیکر بی جان فرزند ارشدش را بیاورند.

فاطمی خانم، زری و ستاره در بیمارستان کنار جمیله خانم بودند.

ستایش، ستوده، کیمیا و دنیا بین اتاقی که الهه خانم دراز کشیده بود و اتاقی که شهرزاد های های می گریست در رفت و آمد بودند.

کاوه کنار نادر خان، حواسش بود که همه چیز به بهترین نحو برگزار شود.

سروش سلانه سلانه به حیاط پشت رفت. جایی که شهریار در تنهایی خودش را پنهان کرده بود.

نزدیکش شد و کنارش روی نیمکت نشست.

چیزی نگفت.

سرش را روی شانه شهریار گذاشت.

همین کارش باعث شد شهریار قفل دهانش را باز کند.

«دروغ می‌گن سروش... مگه نه؟»

سروش خفه شد.

بغض چنگ زد به گلویش.

«بگو دروغ می‌گن. بگو این یه خوابه. بگو سروش»

سروش جان کند که اشکش در نیاید.

جان کند از این کابوس بیدار شود.

شانه های شهریار شروع به تکان خوردن کرد.

سروش سرش را برداشت و به صورت غرق در اشک شهریار زل زد.

بلند شد و مقابل پسرعمویش ایستاد. سرش را گرفت و به شکمش

چسباند. شهریار و حق زدن هایش باعث شد چشمه اشک او هم بجوشد.

کاوه از دور به آن دو نگاه کرد. ترجیح داد نزدیک نشود.

نمی‌دانست چرا اما به نحوی خودش را مسئول این غم عظیم می‌دانست.

با خودش کلنجار رفت. اگر زودتر برمیگشت، اگر از دور حواسش به همه

چیز می‌بود، اگر اجازه نمی‌داد انبار در آتش بسوزد.

اگر... اگر... اگر...

برای اگرها دیر شده بود.

دیگر نمی‌توانست عقب بایستد. نمی‌توانست شاهد مرگ اعضای این

خانواده باشد.

بخاطر سروش هم که شده باید کاری می‌کرد.

می‌توانست مقابل گلاره قد علم کند؟

گلاره ای که همیشه یک قدم از او جلوتر بود.

می‌توانست به او برسد؟

می‌توانست از او جلو بزند؟

سخت بود. خودش هم می‌دانست. هیچ کس نتوانسته بود از پس گلاره در هیچ زمانی بر بیاید.

چه چیزی گلاره را چنین قدرتمند کرده بود؟

چه چیزی؟

میدانست پول تنها چیزی نبود که به او قدرت بخشیده. گلاره چیز دیگری داشت. اسلحه‌ای قوی تر که او را به یک اسفندیار رویین تن بدل کرده بود.

هیچ چیز او را از پا در نمی‌آورد. هیچ چیز... هیچ کس نمیتوانست به او ضربه بزند. هیچ کس...

جدای از اینها، اصلاً می‌توانست مقابل کسی که او را بزرگ کرده بایستد؟

چرخ زد و با همان شک و دو دلی حرکت کرد.

در این اوضاع باید زمام شرکت زند ها را به دست بگیرد. باید به مساله

کمپانی انگلیسی خاتمه دهد. آن هم در سایه. بدون آنکه گلاره متوجه شود که او دخالتی داشته.

باید چند تماس می‌گرفت. باید سراغ آدم های معتمدش می‌رفت.

سروش با پیراهنی بلند و مشکی که از ستوده غرض گرفته بود، کنار کاوه ایستاده بود. باد می‌وزید و دامنش را تکان میداد.

روسری حریری که به سر داشت مدام عقب می‌رفت و دیوانه اش کرده بود. خواسته کاوه بود که بجای استایل همیشگی اش چیز دیگری بپوشد. او هم بدون لجبازی و چرا و اما گوش داده بود.

عینک آفتابی مشکی روی چشم داشت و ماسک طراحی گیپور روی دهان و بینی اش را گرفته بود.

دست کاوه روی کمرش قرار داشت.

از همان ابتدایی که برای خاکسپاری ایستاده بودند، این دست حمایت گرانه روی کمر سروش جا خوش کرده بود.

جای جمیله خانم در کنار نادرخان خالی بود.

و البته فرهود، فاطی خانمی که در بیمارستان بود و دانیالی که روز بعد پرواز داشت.

مراسم خاکسپاری در حال اتمام بود که او آمد.

گلاره و دو مرد قوی هیکل پشت سرش.

اخم های چند نفری در هم شد. از جمله آقا ضیا و همسرش و البته نادرخان.

گلاره اما برایش چندان اهمیتی نداشت. او می دانست برای چه آمده.

نگاهی به قیافه های غمگین و رقت انگیز خانواده زند انداخت.

زیر ماسکی که به صورت داشت، لبخندی فاتحانه پنهان بود.

او از دیدن چنین صحنه ای به شدت لذت میبرد.

سروش با دیدن گلاره جا خورد. انتظار نداشت او بیاید. انتظار نداشت به

این زودی با او روبرو شود. هنوز آماه نبود. هنوز نقشه اش را کامل نچیده

بود. نیاز داشت با سارا حرف بزند. با سارا مشورت کند اما دیگر وقتی

نداشت.

یا باید حالا اقدام میکرد و یا خدا میدانست دیگر کی فرصتی گیرش می آمد.

چشم های گلاره که روی صورت سروش نشست، ناخودآگاه سروش سری
برای او تکان داد. رفتاری عجیب از شخصی عجیب!

گلاره توجهی به او نکرد و خودش را به برادرش که روی صندلی نشسته بود
رساند.

دستش را روی شانه نادرخان گذاشت. خودش را خم کرد و زیر گوش او پچ
زد:

«تسلیت میگم نادر.. خیلی ناراحت شدم»

اما در صدایش هیچ غمی حس نمی شد.

نادر جوابی نداد. فقط سری تکان داد.

باید به وقتش با او حرف میزد. با او بی که هر بار به ایران بازمیگشت اتفاق
وحشتناکی برای خانواده اش رخ میداد.

هیچ کدام این ها اتفاقی نبود، بود؟

کاوه چه؟ نوه اش کدام سمت بود؟ نوه ای که در این دو روز در کنارش

ایستاده بود و تمام حواسش پی جمع و جور کردن شرکت از هم

پاشیده شان بود.

چه بلایی داشت سر خانواده اش می‌آمد؟

پیشگویی فخرالزمان داشت به حقیقت می‌پیوست؟

کی بود؟ چند سال پیش؟

انگار یک قرن از آن زمان می‌گذشت. زمانی که افرا دیگر افرا نبود. دختر

نوجوانی که عاشقش شده بود و فخرالزمان سخت مخالفت میکرد.

به عمارتی که تازه بازسازی شده بود آمد و با داد و بیداد از او خواست دختر

سارا را رها کند.

نادر اما بی خیال افرا نشد.

رو در روی خواهر بزرگش ایستاد.

فخرالزمان هر طور که می‌توانست جلوی پایشان سنگ انداخت. بدترینش

هم گفتن جمله «خیال کردی داری چه غلطی می‌کنی نادر؟ افرا خواهرته

مردک.» بود.

اما نادر باور نکرد.

چرا؟

زیرا...

«سارا خلاف اینو گفته فخری، اگه سارا گفته...»

فخرالزمان خشمگین فریاد زد:

«اینقدر سارا سارا نکن، سارا پدرو کشته، عمارتو به آتیش کشیده.»

نادر تمام تلاشش را کرد که روی شک و دو دلی اش خط بطلان بکشد.

«سارا دروغ نمیگه.»

فخرالزمان خندید.

«برای همین قیدشو زدی و ولش کردی تا توی زندون بیپوسه؟!»

نادر ساکت شد.

او هیچ گاه بی خیال سارا نمیشد.

نمی‌توانست قید سارا را بزند.

سکوت کرد چرا که نمی‌خواست خواهرش از ماجرا پی ببرد. بجایش گفت:

«افرا نمیتونه ببخشدش. منم بخاطر افرا...»

فخرالزمان پوزخندی زد.

«حقاً که از تخم شازده ای. هردوتون احمقید.»

نادر اخم کرد:

«تو از تخم کی هستی که اینطور بی چشم و رویی»

فخرالزمان پشت کرد به برادرش. در همان حال که قدم برمیداشت گفت:

«میبینم روزی رو که تک تک بچه هات، نوه هات، کسای که دوستشون

داری چطور از کفت میرن نادر خان. بشین و فقط تماشا کن چون خودت با

دو دستت بدبختی رو راه دادی به خونت.»

برای نادر پیشگویی فخرالزمان مضحک بود و حالا...

بعد از مراسم خاکسپاری هرکسی به سمت اتومبیلش رفت.

کاوه از سروش خواست:

«همین جا بمون. برمیگردم»

کاوه به طرف گلاره رفت. سروش از دور متوجه مکالمه آن دو شد.

قدم تند کرد و نزدیک آن ها شد.

گلاره دشمنش بود. دشمن سرسختش.

چطور باید با دشمنش مقابله میکرد وقتی او را نمی‌شناخت؟

هرچه از گلاره شنیده مربوط به سال های قبل بود.

هر آدمی یک ضعفی داشت. باید میفهمید ضعف این زن چیست.

باید میفهمید چه چیزی می‌تواند این زن را شکست دهد.

گلاره و کاوه هر دو به سمت سروش برگشتند.

در حرکتی عجیب، سروش خودش را به سمت گلاره کشید. صورت چروکیده

او را بوسید و گفت:

«خیلی خوش اومدین مادر.»

این تفاوت سروش و سارا بود.

«چند وقت پیش اومدین خونه من خواب بودم، کاش بیدارم میکردین.

اصلا چرا نموندین؟»

این رفتاری بود که سارا هیچ گاه با گلاره نداشت.

کاوه مستقیم به سروش خیره شد. نه زبانی که بکار برده بود و نه رفتارش

شبیه سروش بود.

چه در سر این دختر میگذشت؟!

گلاره لنگه ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

«فکر نمی‌کردم اونقدر نزدیک بهم باشیم که بخوایم یه جا بمونیم»

سروش حالت مضلومانه‌ای به خودش گرفت.

«اونقدر بهم نزدیک هستیم که شما بیاین خونه نوه و عروستون نصفه

شب مادر جان!»

بله... این سروش واقعی بود.

«چرا ایستادین؟ بریم سمت عمارت»

«فقط میخواستم پیام به برادرم تسلیت بگم»

سروش دوستانه و نمایشی بازوی گلاره را گرفت و او را حرکت داد.

«ما یه خانواده ایم مادر»

گلاره ایستاد.

با حالت عجیبی پرسید:

«چی گفتی؟»

سروش لبخندی روی لب هایش نشانده اما حالت صورتش زمستان بود!

شبیه یک روز سرد دی ماه!

«گفتم ما یه خانواده ایم. عمو فرمان برادرزاده شماست. ما همه توی این

غم شریکیم درسته؟!»

گلاره با حالت غریبی به سروش نگاه کرد.

کاوه می‌توانست قسم بخورد که هیچ گاه چنین نگاهی را از گلاره ندیده

است.

گلاره بازویش را از میان دستان سروش بیرون کشید.

ابروهای نازک و رنگ کرده اش را بهم نزدیک کرد.

«من با ماشین خودم میام»

سروش بی تفاوت گفت:

«چشم مادر... توی عمارت میبینمتون»

روز سوم جمیله خانم هم به اصرار از بیمارستان مرخص شد.

سروش از روز قبل نزدیک گلاره نشسته بود.

از او پذیرایی میکرد، با او حرف میزد و با دقت نسبت به حالات چهره اش

توجه نشان میداد.

وقتی جمیله خانم وارد سالن شد و سروش را نزدیک گلاره دید، دلخور اخم کرد.

سروش نزدیک جمیله خانم نشد.

خودش هم نمی‌دانست چرا.

فقط میدانست زمانی که گلاره در آنجاست بهتر است از مادر بزرگش دوری کند.

نمیدانست چطور باید گلاره را بشناسد.

چطور بفهمد چه در سر دارد.

چطور باید با او مقابله کند.

او فقط راهی را انتخاب کرد که پیش از او هیچ کس دیگری نرفته بود.

همان روز هنگامی که گلاره قصد رفتن داشت، از سروش خواست ساعت شش به دیدنش برود.

سروش مشتاقانه قبول کرد و گلاره رفت.

به محض آنکه چرخید با کاوه روبرو شد.

«چی گفت؟»

«میخواه برم پیشش، ساعت شیش»

«تو چی جواب دادی؟»

«گفتم حتما میام»

کاوه پرسید:

«چرا داری اینکارا رو می‌کنی؟»

«دارم روشی رو امتحان میکنم که قبل از من کسی نرفته. شاید جواب داد.»

«فکر می‌کنی گلاره نمیدونه همش مسخره بازی و اداس؟!»

«معلومه که میدونه. اون زن زرنگیه»

«پس این نمایش چیه راه انداختی؟»

«گفتم که..»

از کنار کاوه گذشت.

«بهش نزدیک نشو. به گلاره نزدیک نشو»

«چرا؟»

کاوه جوابی نداد.

سروش هم برای یافتن جواب منتظر نماند.

به داخل عمارت رفت.

مستقیم سمت جمیله خانم.

کنارش که نشست مادر بزرگش سمت دیگری را نگاه کرد.

دست پیرزن را خواست بگیرد که هوا نصیبش شد.

«خوشحالم که حالت خوبه خوشگله.»

جمیله خانم هیچ واکنشی نشان نداد.

بی توجهی مادر بزرگش ناراحتش نکرد.

همانجا نشست و مدام جواب تسلیت حاضرینی که به سراغ خانم بزرگ

می‌آمدند را میداد.

خانم بزرگ تقریباً یک ساعتی نشسته بود.

خسته که شد، از دنیا و ستایش خواست او را به اتاقش ببرند.

سروش آهی کشید.

حالا میفهمید سارا در آن سال ها چه کشیده. تازه او فقط یک هزارمش را تجربه کرده بود و اگر دیگران حقیقت را می دانستند همان اتفاقی برایش می افتاد که برای سارا رخ داده بود.

بلند شد و سراغ کاوه رفت.

«آدرس خونه گلاره رو میخوام»

«با هم میریم.»

سروش پشتش را به کاوه کرد.

«نه. می خوام تنها برم. اس ام اسش کن.»

دلش آشوب بود. می‌دانست راهی که انتخاب کرده، خطرناک بود. تنهایی به جنگ گلاره رفتن می‌توانست پیامدهای بدی داشته باشد؛ اما نمی‌خواست کسی را وارد این ماجرا کند. باید کاری که سارا نتوانسته بود تمامش کند را به پایان می‌رساند.

بلند شد و به طبقه بالا رفت. باید مادر بزرگش را میدید و با او حرف میزد. باید یک جوری حالی اش میکرد که او به آن‌ها پشت نکرده است. پشت در اتاق ایستاد. در را باز کرد و عمه اش را دید که با چشم‌های قرمز و پف کرده کنار تخت مادرش نشسته.

جمیله خانم نگاهش کرد و بعد با دلخوری رویش را برگرداند. جلو رفت و لبه تخت نشست. دست پیر و چروکیده او را در دست گرفت.

«خوشگله؟»

جوابی نشنید.

«قشنگم؟»

باز هم هیچ.

ناامید آهی کشید و گفت:

«نمیخواهی جواب بدی؟»

بالاخره خانم بزرگ لب باز کرد و رو به دخترش دستور داد:

«چند دقه تنهامون بذار»

عمه فرحش بلند شد و رو به سروش کرد.

«چیزی نگوی حالش بد شه»

قیافه سروش در آن لحظه شبیه ایموچی پوکر شد. جلوی خودش را گرفت که چیزی نگوید.

با رفتن فرحناز دست خانم بزرگ را فشرد و بدیهی ترین سوال را از او پرسید:

«از دستم دلخوری؟»

«چرا به گلاره چسبیدی؟»

سروش جوابی نداد. سرش را پایین انداخت.

«تو مگه نمیدونی چه هفت خطیه؟ ها؟ نمیدونی؟»

سروش به نقطه دیگری نگاه کرد.

هفت خط؟

این صفت برای گلاره شبیه جمله «شما چه آدم خوبی هستین» بود! نه آنکه گلاره خوب باشد، نه. برای گلاره این صفت زیادی خوب بود!

درواقع او وحشتناک تر از هفت خط بود.

او بیشتر شبیه یک هیولا بود!

نه.

او خود شیطان بود.

مستأصل جواب داد:

«میدونم قربونت بشم. میدونم. من خودم از این آدم متنفرم»

جمیله خانم اخم کرد و پرسید:

«پس چرا امروز وصل بودی بهش، چرا به کسی نزدیک شدی که خواهر منو

کشته؟!»

خواهرش؟ منظور جمیله خانم...

شوکه شد. چشم هایش گرد شدند. لب هایش کمی از هم فاصله گرفتند.

قلبش داشت تند تند میزد.

«منظورتون مادر چون ملک...»

جمیله خانم به تندی حرفش را قطع کرد.

«مگه من چندتا خواهر دارم که میپرسی.»

سروش لحظه ای خفه شد. چشم از صورت مادر بزرگش برنمیداشت.

مردد گفت:

«تصادف مادر چون ملک چه ربطی داره به گلاره؟»

صدای مادر بزرگش بخاطر بغض می لرزید.

«تصادف؟»

جمیله خانم لحظه ای سکوت کرد.

«گلاره خوب بلده چیکار کنه که پاش وسط نباشه. میدونی ملک خاتون چند

سالش بود وقتی که مرد؟»

سروش سکوت کرد.

«سی و دو سال. میدونی گلاره قبل اینکه بره سراغش چی بهم گفت؟»

سروش باز هم نمی‌دانست چه بگوید.

«گفت دونه دونه عزیزاتو ازت میگیرم.»

جمیله خانم به حق افتاده بود.

«از کجا معلوم مردن بچمم کار اون عفریته نباشه. آخ خدا. گفتم... به نادر

گفتم سر و کله این زنیکه الکی پیدا نشده. گفتم این برگشته دوباره یکیو

ازمون میگیره. گفتم. بهش گفتم»

سروش درمانده و حیران مانده بود. نمی‌دانست چه کند. چه بگوید.

دست جمیله خانم که روی قفسه سینه اش نشست. زنگ خطر توی گوش

سروش به صدا درآمد.

«خوبی عزیزدلم؟»

«چرا؟ چرا رفتی سراغ گلاره؟»

سروش لبش را به دندان گرفت. به هول و ولا افتاده بود.

حال بد مادر بزرگش را میدید و نمی‌توانست چیزی بگوید.

اگر حقیقت را می‌گفت، یک نگرانی به نگرانی های مادر بزرگش اضافه میکرد. در چنین شرایطی استرس اصلا برای او خوب نبود. پس تصمیم گرفت دلیلی که از قبل آماده کرده بود را به خورد مادر بزرگش هم بدهد.

لب باز کرد که حرف بزند، اما ناگهان حال جمیله خانم بد شد.

سروش مضطرب چندباری اسمش را صدا زد. ترسیده از اتاق خارج شد.

پزشک و یک پرستار در عمارت حضور داشتند.

با دیدن عمه اش سراسیمه پرسید:

«دکتر کجاست؟»

فرحناز ترسیده پرید توی اتاق. صدای فریادش همه جا را پر کرد.

سروش به دنبال پزشک میدوید. نمیتوانست. نمیشد که او را از دست

بدهد. خانواده تحمل از دست دادن یک شخص دیگر را نداشت.

دستش را روی پیشانی گذاشته بود و به روبرو نگاه میکرد.

دلش میخواست یک نفر می‌بود که توی بغلش فرو رود و خودش را پنهان کند.

کم آورده بود و هیچ راه در رویی وجود نداشت.

چراغ قرمز، سبز شد و حرکت کرد.

نگاهی به ساعت انداخت. برای دیدن سارا دیروقت بود.

میخواست با او حرف بزند. میخواست به سارا بگوید او چیز مهمی فهمیده

است. هرچند مطمئن نبود. وقتی پای گلاره وسط می‌آمد، هیچ چیز صد

درصدی وجود نداشت.

یک فرضیه توی سرش شکل گرفته بود. فرضیه ای که نمی‌دانست بدرخش

میخورد یا نه.

شماره عماد را گرفت و منتظرش ماند.

«به به. ببین کی زنگ زده»

سروش بی حوصله پرسید:

«سارا بیداره؟»

«اره چطور؟»

«میخوام ببینمش!»

عماد لحظه ای سکوت کرد.

سروش مشکوک پرسید:

«چیزی شده؟»

عماد سریع جواب داد:

«نه، یه ملاقاتی دیگه هم اینجا هست.»

ملاقاتی؟ منظورش که بود؟

«کی اومده پیشش؟»

و عماد تند گفت:

«کاهه!»

کاوه آنجا چه میکرد؟!

نفسش را پر فشار بیرون داد. کلافه پا روی گاز گذاشت. می‌دانست خبر دیدارش با گلاره حتماً به گوش سارا رسیده است. می‌دانست یکی از کسانی که قرار بود مواخذه اش کند، سارا بود. می‌دانست قرار بود با سردرد از آنجا خارج شود.

روز قبل بود که عماد زنگ زده و گفته بود، خودش را به عمارتشان برساند. اما سروش کار را بهانه کرده بود.

«الو؟ هستی؟»

صدای عماد توی گوشش پیچید.

«آره... اوکی... دارم میام»

«باشه میبینمت»

هفته گذشته را توی سرش مرور کرد. بعد از آنکه جمیله خانم حالش بد شد، دوباره او را در بیمارستان بستری کردند.

رفتار اعضای خانواده با او عوض شده بود. فرحناز سروش را مقصر می‌دانست و همه جا این را جار زده بود.

آن روز نتوانست به دیدن گلاره برود.

از طرف دیگر کاوه داشت آرام آرام حساب های شرکت را راست و ریس میکرد.

این تنها رخداد خوب اخیر محسوب میشد.

اینکه دیگر خیالشان از بابت شرکت، آسوده شده بود. همین باعث میشد تنها به سوگواری بپردازند و نگرانی نداشته باشند.

اما همه این خیال آسودگی متعلق به دیگران بود. نه برای سروشی که هزار و یک جور فکر توی سر داشت.

از آوارگی پدرش گرفته بود تا کاوه و گلاره و مرگ های عجیب خاندان.

سه روز پیش، بالاخره توانست به دیدن گلاره برود.

بعد از آن ملاقات بود که فهمید چقدر احمق است. چه نقشه احمقانه ای کشیده و بود و چه...

عصبی و کلافه بود از آنکه هیچ چیز درست پیش نمی رفت.

حرف های گلاره مدام توی مغزش ویراژ میدادند.

«از گاهه می گذری. بعدش شاید منم از تو گذشتم»

نمی‌فهمید.

چرا هرچه فکر میکرد منظور «شاید منم از تو گذشتم» را نمی‌فهمید!

وارد عمارت شد.

اولین کسی که به استقبالش آمد، عماد بود. با همان روی گشاده و البته

کلمه «کبوتر» کوفتی!

سروش بعد از سلام و احوالپرسی مختصری پرسید:

«تو اتاقشه؟»

«نه، تو آلاچیق نشستن»

«نشستن؟» این یعنی سارا تنها نبود. سارا تنها نبود و سروش از همین

میترسید.

چرا نرفته؟

چرا مانده؟

چرا به دیدن سارا آمده؟

خودش را بی تفاوت نشان داد و سوال کرد:

«درباره چی حرف میزنن؟»

عماد شانه بالا انداخت.

«نمیدونم»

سروش پوزخندی زد.

«یعنی استراق سمع نکردی؟»

«استغفرالله... برو خواهرم... برو خجالت بکش. این وصله ها به سن و

سال من نمیچسبه»

سروش بی هوا خندید.

«اتفاقا فال گوش واسادن از اون کاراییه که به همه سن و سالی میاد.

نمونش این پیرزنای اسپای محله ها»

این بار نوبت عماد بود که بزند زیر خنده.

سروش جدی شد.

«حالا... واقعا نفهمیدی چی گفتن؟»

«گویا سکرته.»

سروش از روی کنجکاوی ابرو در هم کشید.

«چطور؟»

عماد پس کله اش را خاراند.

«غول تشنای سارا دور و ور ایستادن تا کسی نزدیک نشه»

سروش آوای «آ، آ»یی از دهنش خارج کرد. توی دلش لعنتی گفت.

به طور قطع این دیدار ساده ای نبود.

از دور آلاچیق و بادیگارد‌ها را دید.

یک لحظه ایستاد. قلبش فشرده شد. استرس زیر پوستش خزید.

نمی‌دانست چرا یکهو دمای بدنش افت کرد.

«بنظرت اگه کاوه بفهمه چیکار میکنه؟»

گلاره، گلاره، گلاره...

«خیلی دوست دارم بدونم واکنشش چیه!»

آن نیشخند و چشم های شیطانی اش وقتی آن جمله ها را به زبان می آورد،

هرگز از خاطرش محو نمیشد.

حدس زد، مکالمه نسبتاً طولانی که با آن زن داشت او را آنطور ترسانده بود. وحشتی که باعث شده بود از دیدن و چشم در چشم شدن با کاوه اجتناب کند.

چرا فکر میکرد گلاره نمیدانست؟

اصلاً چرا باید گلاره درباره چنان جنایتی خبر میداشت؟

این همان سوالی بود که سه روز تمام مغزش را سوراخ کرده بود.

گلاره از کجا میدانست؟

با سهرابی زد و بند داشت؟

حتماً سهرابی به او گفته بود!

اگر این احتمال را در نظر میگرفت، بدین معنا بود که گلاره سالها خبر داشته.

و اگر از چنین چیز مهمی اطلاع داشت، چرا زودتر به کاوه نگفته بود. این یک برگ برنده در دستان او بود. برگ برنده ای که نه تنها کاوه بلکه آقابزرگ و خانم بزرگ را هم از او دور میکرد. همه را از او می‌گرفت.

چیزی که گلاره در دیدارش رو کرده بود، نقطه ضعفش بود. همان چیزی که دو سال تمام روحش را مثل موریانه که به جان چوب می افتاد، خورده بود.

یکی از بادیگارد ها جلوی آن ها را گرفت. عماد خشک و جدی گفت:

«به سارا خبر بده، سروش اومده»

«چند لحظه منتظر بمونید»

بادیگارد رفت.

سروش به رفتن مرد خیره شد.

«احساس میکنم قراره رییس مافیا رو ببینم. چه وضعشه؟»

عماد با صدای بلند خندید.

در همان حال که منتظر بودند شوخی کردند و همین باعث شد کنی تنش

سروش کمتر شود.

پس از چند لحظه بادیگارد بازگشت.

«بفرمایید»

سروش راه افتاد و پشت سرش عماد. بادیگارد جلویش را گرفت.

«فقط خانم زند»

عماد پوزخندی زد و با طعنه گفت:

«ببخشید یادم نبود جلسه دو به علاوه یک»

چشمکی حواله فروش کرد و ادامه داد:

«بفرمایید خانم زند. جلسه پشت درهای بسته‌س»

چرخید و منتظر واکنش فروش ماند.

فروش به سمت آلاچیق رفت. خیلی عادی و محکم سلام داد.

برخلاف انتظارش نه کاوه و نه سارا هیچ کدام نگاهش نکردند.

شبهه این بود که انگار آب یخ رویش بپاشند! تنها جواب سلام گرفت.

جو بینشان بسیار سنگین بود. روی نیمکت کنار کاوه نشست. نه آنقدر

نزدیک و نه آنقدر دور.

لبخندی روی لب هایش نشاند.

«امر کردین پیام دیدنتون. جونم؟»

سارا بدون نگاه کردن به او، کاوه را مخاطب قرار داد:

«به حرفام فکر کن.»

کاوه سری تکان داد.

«میتونم برم؟»

«بله... بازم بیا پیشم. چیزی به ته کشیدنم نمونده. دوست دارم این آخریا

بیشتر ببینمت»

کاوه یکی از آن لبخندهایی که در گذشته متعلق به سروش بود را تحویل

سارا داد:

«حتما عزیزدلم.»

کاوه بلند شد. سروش شبیه بچه های خطاکار دست و پایش را جمع کرد.

مردمک هایش را به سمت دیگری چرخاند.

کاوه سرد و خشک گفت:

«منتظرت میمونم.»

سروش توی دلش غر زد:

«کاش نمونی! برو برو برو. نمون»

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد جواب داد:

«باشه»

کاوه رفت.

سروش زل زد به سارا. به سارایی که رفتن کاوه را تماشا می کرد.

بدون مقدمه لب باز کرد:

«کسی که این همه چیز واسه از دست دادن داره اینقدر احمقانه رفتار

نمی کنه»

و چشم های سردش را روی سروش دوخت.

«تو فقط کاوه رو نداری! تو خونوادتم داری.»

سروش نمی فهمید سارا چه میگفت، با این حال لب زد:

«میدونم»

سارا برای اولین بار از مدت آشنایی شان صدایش را بالا برد:

«میدونی و تاتی تاتی کنان رفتی سراغ فخرالزمان؟ حماقتت کار دستت

میده بچه»

سروش عصبانی شد.

«باید بشینم تا مثل شما همه چیزمو از دست بدم؟»

وقتی جمله اش به پایان رسید متوجه کنایه زشتش شد!

کلافه پلک بست. نباید این را می‌گفت. نباید.

زمزمه کرد:

«متأسفم»

«بخاطر چی؟ بخاطر حماقتت یا جمله قبیحانه ات؟»

سروش به سمت دیگری نگاه کرد.

«بخاطر حرف زشتی که زدم»

«پس هنوز نفهمیدی چسبیدنت به فخرالزمان و دیدنش کار ابلهانه ای

بود؟»

«باید یه کاری کنم»

سارا آهسته خندید.

«مثلاً چیکار؟ ادای عروس خوب درآوردن؟»

سروش ناراحت گفت:

«چرا اینقدر تیکه بارم میکنی؟»

سارا نفسی گرفت.

«چی بارت کنم که به مذاقت خوش بیاد؟ آفرین بگم یا برات کف بزنم؟»

«نیازی به کف زدنو آفرین شنیدن ندارم.»

«پس چی؟»

سروش ساکت شد. ذهنش بهم ریخته بود. از طرفی دلش میخواست

هرچه از ذهنش در می آمد به زنی که مقابلش نشسته، بگوید و از سویی

دیگر میخواست بداند چرا سارا اینگونه رفتار میکند.

سعی کرد افکار توی سرش را مرتب کند.

عصبانیتش را کنترل کرد و با طمأنینه توضیح داد:

«برای اینکه دشمنم رو بتونم شکست بدم باید بشناسمش. باید بدونم

نقطه ضعفش چیه. باید بهش نزدیک بشم تا...»

سارا حرفش را قطع کرد.

«نقطه ضعف؟ فکر می‌کنی فخرالزمان نقطه ضعف داره؟»

«همه آدما نقطه ضعف دارن»

«کسی که بچشو ول می‌کنه و می‌ذاره بمیره، چه نقطه ضعفی داره؟ هوم؟»

کسی که دنبال نابودی خونواده برادرشه چه نقطه ضعفی داره؟ کسی که از

کشتن آدما هیچ ترسی نداره، نقطه ضعف داره؟»

سروش به سارا نگاه کرد. خودش همه این‌ها را می‌دانست.

می‌دانست گلاره چه حیوانی بود. حیوان هم نه، او خود شیطان بود.

نامطمئن گفت:

«داره.»

«داره؟»

«باید داشته باشه!»

سارا سکوت کرد. با چشم‌های خسته و غمگینش به سروش خیره شد.

«اون هیچی نداره. هیچی واسه از دست دادن نداره. بخاطر اینکه که یه

دشمن قوی به حساب میاد. بخاطر همین که آسوده‌ست. آدمی که چیزی

واسه از دست دادن نداشته باشه رو همیشه از پا درآورد.»

سروش چیزی نگفت.

«اولین کسی که فخرالزمان از من گرفت، شوهرم بود. عشقم بود. بعد دو تا دخترامو علیهم بشوروند. بعد دختر کوچیکمو گشت. بعد از اون دوتا نوه هامو....»

بغض اجازه نداد سارا حرفش را ادامه دهد.

سروش شوکه شده به سارا چشم دوخت. نه بخاطر بغض نا به هنگامش. نه...

سارا داشت پرده از رازی برمیداشت که سروش فقط نسبت به آن ها تردید داشت.

مردمک هایش ناباور، تمام صورت سارا را کاوشگرانه کاوید. حقیقت را می‌گفت یا زاییده خیالاتش بود؟!

سارا بغضش را به هزار و یک زحمت قورت داد.

«مسیری که داری میری رو من قبلا رفتم. من انتخاب کردم برای کسانی که دوستشون دارم بجنگم و باختم. نمی‌خوام توام ببازی. نمی‌خوام سرنوشت کاوه بشه مثل سرنوشت پدرش. نمی‌خوام سرنوشت کاوه بشه مثل...»

سروش را پایین انداخت. سروش سریعاً فهمید منظور سارا چه کسی بود.

شازده...

سروش گفت:

«بخاطر همین منم می‌خوام همه تلاشمو بکنم. خسته شدم. خسته شدم. از این تاریخ که مرتب داره تکرار میشه. نمی‌خوام دیگه کسی بمیره. من نمی‌خوام اتفاقی واسه کاوه بیفته. من بدون کاوه... من براش می‌جنگم. من براش جونمو میدم.»

سارا چیزی نگفت. دقایق در سکوت سپری شدند. سروش منتظر واکنشی از سمت سارا بود. منتظر تایید شاید. نمی‌دانست. شاید دلش می‌خواست به او بگوید:

«تموم سعیتو بکن. بجنگ براش»

ولی سارا به جایی در تاریکی باغ خیره شده بود.

برای یکی از بادیگارد ها دستی تکان داد. مرد به سمت سارا آمد.

«با همون فرمون من داری میری جلو. همون فرمونی که می‌گه خودم به

تنهایی میتونم از پس همه چی بر پیام.»

لحظه ای مکث کرد.

«بذار بهت بگم آخرش چی میشه. آخر راهی که فکر می‌کنی خودت تک و

تنها میتونی از عهده همه چیز بر بیای.»

باز هم مکث کرد.

«شاید فخرالزمان رو از میدون به در کنی ولی براش بهای سنگینی میدی»

بادیگارد کمک کرد سارا بلند شود. پرستارش نیز آمد.

رو به سروش کرد و جمله آخرش را گفت:

«بهاش یه عمر تنهاییه. یه عمر بدون کاوه بودن. من دفترچه خاطراتمو

ندادم بخونی که اشتباه منو مرتکب بشی. دادم بهت که ازش عبرت بگیری

دخترجون. این آخرین هشدارمه. اگه نمیخوای کاوه بمیره همین الان ترمز

بگیر»

سروش ترسیده و با ناباوری صدایش را بالا برد:

«اون به کاوه آسیبی نمی‌زنه»

سارا درحالی‌که می‌رفت، گفت:

«خواهیم دید!»

سروش زل زد به میز چوبی اما قهوه ای هایش چیزی نمی‌دید.

تاریک بود همه جا تاریک شده بود و او تنها صدای زجه‌هایش را می‌شنید.

فریادهای دل خراشی که از نبودن کاوه، از اعماق وجودش سر برآورده بود.

کاوه نبود.

کاوه دیگر نبود.

کاوه نفس نمی‌کشید.

تصویر بدن بی جانش که روی دست هایش افتاده بود، تنش را به لرزه

درآورد.

چشم هایش بسته بود. صورتش سفید مثل گچ و تنش یخ کرده مثل قطب

جنوب.

این کابوس پیش چشم های بسته اش نمی‌توانست به واقعیت تبدیل

شود. نمی‌توانست چنین آینده ای را تحمل کند.

بغض چنگ انداخت به گلویش. پلک هایش را از هم باز کرد. تصویر
مقابلش تار بود. اشک حلقه زده بود و دیدش را مختل کرده بود.

«سروش؟»

صدای مردانه کاوه توی گوشش طنین انداخت و دست مردانه اش روی شانه
اش قرار گرفت.

دیگر نتوانست تحمل کند. بلند شد و خودش را توی بغل کاوه انداخت.

صدای حق هقش به آسمان رفت.

«نمیتونم... نمیتونم از دستت بدم. نمیتونم. من... من بدون تو میمیرم.

من میمیرم تو نباشی»

کاوه شوکه شده خشکش زد.

از دست سروش عصبانی بود. میخواست تکلیفش را با او مشخص کند.

میخواست او را مدتی از زندگی اش حذف کند.

اما...

اما با این اشک ها چه میکرد؟ با این صدای بغض آلود و لرزان چه میکرد؟ با

این دست هایی که به دور کمرش حلقه زده...

باید با سروش چه میکرد؟

او را محکم به خودش فشرد و گفت:

«فعلًا قرار نیس جایی برم beastie, گریه نکن»

گریه سروش بند که نیامد هیچ، شدیدتر هم شد.

کف دستش را روی سر دختر گذاشت. چقدر این سروش با سروشی که

می‌شناخت فرق کرده بود. چقدر شکننده شده بود.

گریه های سروش حال بدش را بدتر کرد. دندان هایش را بهم فشرد. سعی

کرد او را از خودش جدا کند؛ اما سروش سفت به او چسبیده بود. صورتش

را میان قفسه کاوه پنهان کرده بود و با تمام وجود زجه می‌زد.

سارا به او چه گفته بود که نتیجه اش شده بود این؟

«سروش؟»

صدای عماد بود که خطابش می‌کرد.

عماد با صدای حق حق دختر به آن سمت کشیده شد.

عصبی گفت:

«باهاش چیکار کردی؟»

کاوه حوصله او را نداشت.

«به تو ربطی نداره. گمشو»

عماد از لحن خصمانه کاوه خوشش نیامد. به طور کل از این مرد خوشش نمی‌آمد. او کسی بود که باید سروش را در آغوش می‌گرفت. او کسی بود که باید مورد توجه سارا قرار می‌گرفت. اما بجایش کاوه همه چیزهایی که میخواست را از او ستانده بود.

جلو آمد و سروش را مخاطب قرار داد:

«بیا پیش من کبوتر.. اونجا نمون»

کبوتر گفتن عماد اعصاب داغان کاوه را داغان تر کرد.

اگر سروش توی بغلش نبود، درسی به او میداد که تا عمر داشت فراموش نکند.

سروش سرش را عقب برد و با همان صدای بغض آلود خواهش کرد:

«میشه بریم کاوه؟»

کاوه به صورت دردمند سروش زل زد.

کی آن چشم‌های وحشی اینطور مظلوم شده بودند، اصلا به آن قهوه ای ها
اشک ریختن می‌آمد؟!

«آره سویت هارت»

دست سروش را گرفت و بدون نگاه کردن به عماد راه افتاد.

عماد سر جایش یخ کرد.

آنقدر از سمت سروش پس زده شده بود که دیگر آمارش از دستش در رفته
بود.

پس زده شدنش مهم نبود اما اینکه جلوی کاوه آنطور تحقیر شده بود...

نه، این چیزی نبود که بتواند ببخشد.

او قطعا تلافی میکرد. بدتر از این را. صدها برابر این را.

«منتظر باش کاوه... منتظر روزی که سروش برای همیشه مال من میشه،

باش»

فصل دوم؛ بستنی وانیلی

«سروش همیشه جای گریه کردن حرف بزنی؟»

اشک های سروش اما توقف نشدنی بود. تنها وقتی که سیگار برایش روشن میکرد، از قطره های اشک خبری نبود.

آن وقت به یک نقطه خیره میشد، از سیگارش کام می‌گرفت و به محض خاموش کردنش در زیر سیگاری، دوباره شروع میکرد به گریستن.

نمی‌دانست چگونه او را متوقف کند. چگونه جلویش را بگیرد.

گریه کردن ایرادی نداشت. اینکه سروش این همه عوض شده ایرادی نداشت، منتها خودش تحمل دیدن آن چشم های گریان را نداشت.

این کاوه بود که با هر قطره اشکی که از چشم های سروش پایین می‌چکید، داشت ذره ذره می‌مرد.

سروش روی کانپه خودش را جمع کرده بود. هیچ حرفی نمیزد. به یک جا نگاه میکرد و...

شبیه کسی بود که در یک نقطه گیر کرده و کاوه نمیدانست آن نقطه کجاست.

خودش را به جلو کشید. مچ دست سروش را گرفت و او را به طرف خودش کشید.

سروش بی حرف بلند شد. کاوه او را روی پایش نشاندد.

سروش خودش را توی آغوش او جمع کرد. سرش را توی گردن کاوه برد و با شدت بیشتری گریست.

کاوه هاج و واج ماند. قرار بود آرامش کند نه آنکه حال بدش را بدتر کند.

آهی کشید و دست برد لای موهای کوتاه سروش برد.

به آرامی نوازشش کرد. اندکی که گذاشت با لحن ملایمی پرسید:

«میشه بهم بگی داری به چی فکر می‌کنی سروش؟»

دختر حلقه دست هایش را به دور کاوه تنگ تر کرد و با صدای گرفته ای

گفت:

«اگه گلاره تو رو بکشه. اگه تو بمیری...»

و دوباره صدای هق هق سروش فضا را پر کرد.

پس منظورش از گفتن «نمیتونم از دستت بدم» و «من بدون تو میمیرم»

این بود.

امان از دست سارا. هشداري که میخواست به سروش بدهد، این بود.

چیزی که حال سروش را بی اندازه خراب کرده بود.

احتمالا حالت توی سرش پر شده بود از تصاویری که به مرگ کاوه ختم

میشد.

نفسش را بیرون داد.

«بهم نگاه کن»

صورتش را بیشتر در گردن کاوه که حالا خیس بود، فرو کرد.

«ببین منو»

باز هم هیچی.

«سروش؟»

با انگشت هایش پوست پس گردن سروش را نوازش کرد و باز گفت:

«?beastie»

سروش تکانی به خودش داد. کمی عقب رفت اما نه خیلی.

کاوه لبخندی زد. چقدر شبیه بچه ها شده بود!

«میخوام ببوسمت. یکم بیشتر...»

سروش سرش را عقب تر کشید. کاوه به صورت خیس و چشم های قرمز او
زل زد.

سپس به آرامی گونه های خیسش را بوسید. بعد چشم هایش را بوسید و
در آخر لب هایش را.

طعم شور اشک های سروش را توی دهنش مزه مزه کرد.

«قرار نیست بمیرم. قصدی برای مردن ندارم.»

سروش با حال خراب گفت:

«ولی اگه مته شازده بشی چی؟ اگه مته بابات بشی چی؟»

کاوه در سکوت و حیرت به او خیره شد. این اولین باری بود که سروش از پدرش می‌گفت؟

این یعنی سروش می‌دانست که او همه چیز را فهمیده یا بخشی از واقعیت را؟

«نمی‌خوام بمیری. نمی‌خوام از دستت بدم.»

کاوه سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

«من مته شازده و بابام نیستم. نگران نباش.»

سروش کمی سرش را کج کرد. درست شبیه توله سگی که می‌خواست جمله صاحبش را درک کند.

«قول میدی؟»

«آره. قول میدم»

سروش نفس لرزانش را بیرون داد و باز سرش را توی گردن کاوه فرو برد.

«منو تو هنوز خیلی با هم کار داریم سروش»

سروش با صدای خفه ای گفت:

«آره، تو قراره این دنیا رو برام جهنم کنی»

لبان کاوه به لبخندی باز شد.

«آره beastie»

بعد دستش را زیر زانوی سروش برد و او را بلند کرد.

به سمت اتاق خواب برد و روی تخت گذاشت. لباس های خودش و سروش

را درآورد و او را توی آغوشش گرفت.

همانطور که سروش را نوازش میکرد، توی این فکر بود که چطور باید با گلاره

مقابله کند.

«رفتی سراغ اون زندای قرمساق؟»

پا روی پا انداخت و نگاهش را دوخت به گلاره.

«به خیالت کم کم بدهیاشونو صاف کنی من بو نمی‌برم؟»

در سکوت اجازه داد گلاره حرف هایش را بزند.

«حالا کارت به جایی رسیده که رو در روی من وایمیستی؟ رو در روی کسی

که بزرگت کرد؟ زیر پر و بالتو گرفت؟»

بالاخره گلاره نشست و با خشم نگاه بر افروخته اش را به سمت کاوه نشانه گرفت.

«قرارمون این نبود کاوه. وعده ما نابودی زندا بود. تو بخاطر این اومدی

تهران»

گلاره سکوت کرد. منتظر واکنشی از سمت کاوه بود؛ اما کاوه نه ری اکشنی

نشان داد و نه چیزی گفت.

«خواستی اون دختره رو بگیری جلوتو نگرفتم. خواستی تو اون عمارت

نفرین شده زندگی کنی جلوتو نگرفتم. بگو دردت چیه که سد شدی وسط

خواسته های من؟»

کاوه باز هم چیزی نگفت. این سکوت نوه‌اش بیشتر او را عصبانی کرد.

صدایش را بلند کرد:

«حرف بزن و بگو این نمک نشناسیت از بابت چیه؟»

لب‌های کاوه از هم فاصله گرفتند و یک کلمه خارج شد.

«سارا»

«چی؟»

گلاره حتی مطمئن نبود منظور کاوه کدام سارا است. مادرش یا همسرش؟!

از این اسم و از هر که سارا است متنفر بود. دندان روی هم سایید. با نفرت گفت:

«من از این اسم متنفرم»

«اما اسم دخترته»

«اسم دختر من سارا نیست. اون حرومزاده اسمشو سارا گذاشت.»

کاوه با بی تفاوتی به حرف آمد:

«نباید دختر تو خونه یکی دیگه میداشتی که بزرگش کنه و براش اسم

بذاره»

گلاره به سمت دیگری نگاه کرد.

«قرار نبود بشه یکی از اونا.. قرار نبود از پشت بهم خنجر بزنه»

«چیه؟ نکنه فکر کردی بخاطر اینکه ولش کردی و بعد سال ها برگشتی و

ازش خواستی زندا رو خاک کنه، باید میپیرید بغلتو می گفت منم همین کارو

میخواستم باهاشون بکنم. خوب شد اومدی. بیا دو نفره زندارو از پا در

بیاریم!»

گلاره چشم ریز کرد.

«داری بهم طعنه میزنی؟»

«نه مادر، ولی می خوام بدونم رها کردن دختری اونم فقط و فقط بخاطر

اینکه وقتی بزرگ شد انتقامتو بگیره، ارزششو داشت؟»

گلاره اخمی کرد و پرسید:

«منظورت چیه؟»

کاوه سوال مادر بزرگش را با سوال جواب داد:

«چرا منو مثل سارا نفرستادی عمارت زند؟ چرا منو نگه داشتی؟»

کاوه خیلی خوب جواب این سوال را می‌دانست. مدت‌ها بود که به آن فکر کرده بود.

و البته که به جواب هم رسیده بود.

«میخوای به چی بررسی؟»

«تو سارا رو دوست داشتی؟»

گلاره مات شد.

«یا حتی منو؟»

گره ابروهای گلاره کور شد.

«عوض شدی کاوه خیلی عوض شدی!»

گلاره راست می‌گفت. او عوض شده بود. او با زندگی در عمارت زند و کنار آن‌ها بودن عوض شده بود. او سروش را دیده بود.

عاشق شده بود.

بعد از این همه اتفاقات، تغییر کردن یک امر بدیهی بود.

دیگر گلاره ای نبود که مرتب نفرت پراکنی کند. او را مجبور کند بهترین باشد. در مدرسه در ورزش در کار در اجتماع...

دیگر از توبیخ و تشر و تنبیه خبری نبود. دیگر از تنها ماندن در تاریکی خبری نبود.

آدم هایی کنارش بودند که حالش را می پرسیدند، به او لبخند می زدند، برایش حتی اشک می ریختند.

کاوه بعد از آنکه تمام این افکار توی سرش مثل لامپ روشن شد، تایید کرد:

«آره مادر، عوض شدم.»

گلاره یک ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

«پس تصمیمت اینه؟ وایستی رو در روی من... بشی دشمن من»

«دشمن؟!»

کاوه اندکی مکث کرد.

«اگه این چیزیه که شما معنیش میکنی، من باهاش مشکلی ندارم.»

گلاره با ناباوری زل زد به کاوه.

چطور؟!

چطور می‌توانست با او این کار را کند.

پلکش پرید.

آب دهانش را به سختی قورت داد و خصمانه گفت:

«میدونی که هرکی تا الان روبروی من ایستاده چطور مچاله و نابود شده»

«میدونم»

«میدونی اگه دشمنم باشی باهات چیکار میکنم»

«میدونم»

گلاره فریاد زد:

«پس چه مرگته؟ چرا میخوای مقابل من وایسی؟»

کاوه صادقانه جواب داد:

«بخاطر کسیه که دوستش دارم»

گلاره متحیر آوای «هاه» مانندی از دهنش درآمد.

«میدونی باباش چیکار کرده؟»

ورق آسش را گذاشته بود برای آخر کار.

برگ برنده ای که سرش و کاوه را برای همیشه جدا میکرد. حالا وقت رو کردنش نبود. تازه وسط بازی بودند.

اما...

اما اگر حالا آن را رو نمی‌کرد کاوه را از دست میداد.

لبخندی زد و پیروزمندانه ادامه داد:

«میخوای بهت بگم؟»

کاوه بلند شد. کتش را مرتب کرد.

«نه ممنون»

از اینکه میدید گلاره می‌توانست از دردهای او اینطور بل بگیرد حالش

داشت بهم می‌خورد.

چرخید و به سمت در خروجی رفت. در همان حال ادامه داد:

«چون خودم میدونم»

در را باز کرد. نیم چرخ به سمت گلاره زد.

«من حتی می‌دونم تو چیکار کردی!»

سکوت کرد. لحظه ای سرش را پایین انداخت. وقتی سرش را بالا آورد
نگاهش تغییر کرده بود.

«و با همه اینا بازم دوست داشتم مادر»

برگشت و از آنجا خارج شد.

گلاره ماند و جمله آخر کاوه.

خاطره تلخی توی سرش زنده شد. خاطره ای که که در آن سارا با بدن
نحیف، صورت لاغر و چشمانی گود افتاده در آن حضور داشت.

«با همه اینا من بازم دوست داشتم مادر»

چانه اش لرزید.

بغض راه گلویش را سد کرد. خشمگین تنگ و لیوان آبی که بغل دستش
روی میز بود را با خشونت پرت کرد.

گازی به هلو زد و با دهان پر سوال کرد:

«مامان کو؟»

ستایش از داخل اتاقش جواب داد:

«ترگل ورگل کرد رفت بیرون»

سروش اخم کرد. گاز دیگری زد و به سراغ یخچال رفت.

«چرا گذاشتین بره بیرون؟»

ستایش در آستانه در ظاهر شد. شانه بالا انداخت. ستوده درحالی که

مانتواش را میپوشید، گفت:

«نمیشه که جلوشو گرفت»

«حالش خوب نیس»

سروش را از داخل یخچال بیرون آورد و ادامه داد:

«آلوچه یا لواشک ندارین؟»

ستایش دکمه آخر شومیز را بست و گفت:

«اتفاقا حالش از من و تو بهتره»

سروش از بی تفاوتی خواهرش حرصی شد.

«دکترش گفت این حال خوب واقعی نیس که. نباید بذارین بره بیرون»

«جدیدا خیلی می‌ره بیرون»

سروش آهی کشید. به گشت و گذارش داخل یخچال ادامه داد.

«کجا می‌ره حالا؟»

«چه میدونم. می‌گه می‌ره پیش دوستاش. دورهمی و مدیتیشنو از این چرت

و پرتا»

سروش سر تکان داد.

«یه چیز ترش تو این خونه پیدا نمیشه؟»

ستوده شانه هایش لرزاند و چرخي خورد. بیشتر شبیه کسی بود که داشت

می‌رقصید.

«ترشی بندری هست»

سروش ترشی را درآورد، قاشقی از مخلوط ترشی روی هلویش ریخت و با لذت آن ترکیب عجیب و حال به هم زن را خورد.

ستوده با دیدن این صحنه ادای عق زدن درآورد. سروش فحشی به او داد. در مورد مادرش می‌دانست نباید این همه حساسیت به خرج میداد. شاید این بیرون رفت ها و با دیگران وقت گذاشتن ها برایش خوب باشد. شاید این شروع تازه ای برایش باشد.

نمیشد که با او مثل بچه رفتار کرد. نمیشد همه چیز و کارهایش را زیر نظر گرفت. این وسواس هم از آن ور بوم افتادن بود.

ستوده و ستایش حاضر و آماده مقابلش قرار گرفتند.

بی حال و بی حوصله بود. این روزها اصلاً حال درست و حسابی نداشت. جلوی دیگران بلد بود چطور ظاهر سازی کند. کل زندگی اش همین کار را کرده بود. در این کار تبحر خاصی داشت.

اما ستایش و ستوده دیگر گولش را نمی‌خوردند. از در که وارد شد و او رفته مدام می‌پرسیدند «چته؟»، «چی شده؟»، «باز کاوه کاری کرده؟»، «اتفاقی افتاده؟». در مقابل صدها سوال او فقط می‌گفت، «هیچی نیست».

خسته بود. حدود یکی دو هفته بود که خستگی کلافه اش کرده بود. خوردن ویتامین هم افاقه ای نمی‌کرد.

روی مبل نشست و هسته هلو را داخل میوه خوری گذاشت. انشگشتانش را در دهان گذاشت و آن‌ها را لیسید.

ستوده و ستایش تقریباً آماده بودند. دستانش را از هم باز کرد و با لحن شرورانه ای گفت:

«حوریای بهشتی بیاین اینجا یه کام بگیرم ازتون»

ستوده قری به گردنش داد. پشت چشمی نازک کرد و گفت:

«برو بی ناموس»

ستایش اما جلو پرید و خودش را توی بغل سروش جا داد:

«اونو ولش کن منو بگیر»

سروش خندید. ستوده چشم غره ای به ستایش رفت.

«خاک بر سر هول شوور ندیده»

سروش شروع کرد ستایش را ماچ کردن. از این ادا بازی‌ها زمانی که هنوز

یک‌جا زندگی میکردند، زیاد داشتند. او نقش مرد هوس بازی را بازی میکرد

که چشمش را دو خواهر دو قلو گرفته بود. از این دو خواهر یکی به او پا میداد و دیگری نه.

حالا هم به یاد همان وقت ها چند دقیقه‌ای بازی کردند.

ستوده از ماچ و صدای ملچ ملوچ الکی آن ها مثلاً عصبی جلو آمد. «ایشی» گفت و دست ستایش را گرفت و او را به زور عقب کشید.

«بیا اینور بی آبرو»

خندیدند و با شوخی به سمت در رفتند. از آپارتمان خارج شدند. به سمت

عمارت رفتند. شرایط شرکت به یمن حضور کاوه دیگر استیبل شده بود.

در عمارت آقابزرگ و خانم بزرگ هنوز هم جو سوگ و ماتم حاکم بود؛ اما نه

به اندازه آن اوایل. با این همه هنوز هم حال کسی خوش نبود.

با اینکه شرکت نجات پیدا کرده بود اما هیچکس دل و دماغ خوشی و شادی

کردن نداشت. طبیعی هم بود.

به عمارت که رسیدند سروش ماشین را در پارکینگ پارک کرد.

خواهرانش را روانه کرد و خودش به سمت خانه کوچک هدایت خان رفت.

چند وقتی بود که سمت عمارت پیدایش نشده بود. به قول آقابزرگ سایه اش سنگین شده! اما این سایه اش نبود که سنگینی میکرد، این قلب و مغزش بود که سنگین شده بود.

حس میکرد به پایان همه چیز رسیده است. به پایان راه...

پایانی که در آن نه کاوه بود و نه خانواده زند! او تنها می ماند. او و خانواده اش!

دلش میخواست همه چیز به حالت قبل برگردد. به زمانی که هیچ چیز نمیدانست. زمانی که با کاوه کل کل میکرد و گاهی شیطنت.

زمانی که با خانواده اش خوش و خرم در اینجا زندگی میکردند.

میدانست هدایت خان و پروین خانم حضور نداشتند. بی اجازه می رفت داخل. بچگی اش هم همینطور دزدانه فرار میکرد و به آنجا پناه میبرد.

به اتاق عجیب و غریب کاوه!

کاوه ای که در رفتار و اخلاق سروش تاثیر به سزایی گذاشته بود!

وارد خانه شد. کفش هایش را درآورد. سلانه سلانه، درحالی که دستانش را

به دیوار میکشید و میرفت، به در و دیوار آنجا نگاه میکرد.

چقدر خسته بود.

وارد اتاق کاوه شد. چیدمان یکی از اتاق های خانه کوچکش هم به همین سبک بود.

اتاقی که برای اولین بار جسم او و کاوه یکی شدند!

نشست و به پشتی لم داد. دلش عجیب هوس بستنی کرده بود. مطمئن بود در یخچال این خانه چیزی به اسم بستنی پیدا نمیشد. شاید خوشمزه های دیگری یافت میشد، ولی بستنی نه!

کلاه لئونی اش را در آورد. دست زیر یقه اش برد و گردنبند دکمه معروفی که میراث عشق مرموز و عجیب شازده و سارا بود و به او رسیده بود را لمس کرد.

پوستش طرح برجسته کبوتر را نوازش کرد. این گردنبند از روزی که به دستش رسیده بود همیشه به گردنش آویزان بود. اما نه در دید دیگران. آن را زیر لباسش پنهان میکرد.

این گردنبند حس عجیبی به او میداد. او را به گذشته وصل میکرد. به
عشقی دور. به چشم های مشکی مردی هیولوار که در تاریکی میان دسته
ای کلاغ ایستاده بود!

میان فکر کردن به سیاهی، بستنی همه چسبیده بود پس ذهنش و ول
نمی کرد.

یک ترکیب فکری عجیب دیگر مثل هلو و ترشی بندری!

پوفی کشید. بلند شد و به سمت قاب عکس کاوه رفت و نگاهش کرد.

چقدر این مرد زیبا بود. چقدر جذاب بود. آن چشم های خاکستری میان

ابروها و مژگان مشکی چقدر خشن بنظر می رسید. لبخندی زد. به سارا حق

میداد، اسیر آن چشم ها شده!

این بلایی بود که سر خودش هم آمده بود.

با این تفاوت که او اسیر اقیانوس بی کرانی شده بود!

«من جذاب ترم یا اون؟»

با صدای کاوه یکهو پرید و هینی کرد. قلبش محکم توی سینه تپید. قبلاً

اینطور نبود. اما حالا با کوچکترین چیزی از جا می پرید.

زیر شکمش نبض میزد و کمی درد گرفته بود. با اخم به کاوه نگاه کرد و تشر

زد:

«چته عتیقه؟»

کاوه آمد و کنارش ایستاد. به عکس داخل قاب خیره شد. سرش را چرخاند

و آبی هایش، سروش را هدف گرفتند.

«نگفتی؟ من یا اون؟»

یک لحظه قلب سروش فشرده شد. زمانی که کاوه برای اولین بار سوال را

پرسید، آنقدر وحشت کرد که متوجه تلخی آن نشده بود. اما حالا

می‌توانست درست فکر کند.

سروش را پایین انداخت. شرمش می‌آمد به عکس کاوه نگاه کند.

همین حالا و حضورش در این اتاق، از وقاحتش بود. وگرنه نباید اینجا

می‌بود!

با این همه و با وجود تمام سختی که داشت به عکس مرد نگاه کرد.

خیلی عادی گفت:

«تو»

این جواب کاملاً عادلانه بود. کاوه‌ی او جذاب‌تر بود و این هیچ ربطی به اینکه کاوه تمام زندگی اش بود نداشت.

کاوه با غرور چانه اش را بالا داد. دست در جیب کرد و با لنگه ابرویی بالا رفته، پرسید:

«من ترسناک‌ترم یا اون؟»

سروش نیازی نداشت دوباره بچرخد و به عکس نگاه کند، فی‌الغور جواب داد:

«کاوه!»

حقیقت محض بود. آن مرد با آن چشم‌های خاکستری و سرد، چندین برابر ترسناک‌تر از همسرش بود.

جفت ابروهای کاوه بالا رفت. به عکس مرد نگاه کرد. کمی به جلو متمایل شد و با دقت بیشتری به اجزای صورت کاوه در عکس نگاه کرد.

خودش را عقب کشید و گوشه ابرویش را خاراند.

سعی کرد بی تفاوت باشد:

«خب آره چشماش ترسناکه!»

و در ادامه چیزی گفت که قلب سروش را لرزاند.

«رنگ چشمای من به سارا رفته!»

و اسم فروغ الزمان را قلم گرفت. سارا به او گفته بود آبی هایش به خاصی

رنگ چشم های فروغ الزمان است!

سروش لب زیرینش را به داخل دهان برد. اگر جا داشت حتما دستش را به

جایی بند میکرد که پس نیفتد. بدنش یخ کرد. به جای دیگری نگاه کرد.

باید آرام میبود. باید آرام میبود ولی نمیتوانست آرام باشد.

کاوه با آنکه متوجه حال بد سروش شده بود، بی خیال پرسید:

«من ترسناک ترم یا شازده حسام؟»

اندکی زمان برد تا سروش خودش را جمع و جور کند.

سروش را بالا گرفت و جواب داد:

«شازده حسام»

کاوه چپ چپ نگاهش کرد. سروش خنده اش گرفت.

دوباره پرسید:

«من جذابترم یا شازده حسام؟»

سروش نیشخندی زد و گفت:

«قطعا شازده حسام»

کاوه اخم کرد. سروش شانه بالا انداخت. این حقیقت محض بود. شازده هم از این دو مرد جذابتر و هم ترسناکتر بود.

کاوه چشم ریز کرد و درحالیکه به سمت سروش می‌چرخید، تهدید کنان و تاکید وار گفت:

«قطعا شازده حسام؟»

سروش تک خنده بلندی زد. می‌دانست وقت فرار کردن بود.

خیلی وقت بود که از این دست شیطننت هایشان می‌گذشت. از اینکه سروش کنار کاوه بایستد و با صدای بلند بخندد.

اینکه کاوه همه چیز را فهمیده، بار بزرگی را از دوشش برداشته بود؛ اما بار

دیگری هنوز بر قلبش سنگینی میکرد. باری به نام فرهود، پدرش!

سروش خواست فرار کند که کاوه پس گردنش را گرفت. او را به سمت خودش کشید و به سینه اش سنجاق کرد.

«کجا با این عجله؟ بمون جواب بده!»

سروش باز هم خندید.

چه ایرادی داشت آدم وقتی به پایان تراژیک زندگی اش نزدیک میشد، کمی هم که شده خوش می‌گذرانند. حالا که قرار بود به همه چیز گند بخورد خوب

شاید بهتر بود شل کند!

«دستتو برادر آ پس گردنم»

«بردارم که در میری»

«نمیرم»

این قبیل مکالمات طولانی فقط در اتاق خوابشان شکل می‌گرفت!

به جز لوکیشن اتاق، کاوه کم حرف، سرد و بی تفاوت بود. یک جا

مینشست و کارش را میکرد. کل جملاتی هم که بینشان رد و بدل می‌شد

جملات مبتذل و روتینی مثل «سلام!» «بیا سر میز!» «من رفتم» «من

اومدم» و «خداحافظ» بود.

اما در اتاق خواب فرق میکرد. جمله ها طولانی تر میشد و بینشان مکالمه شکل می گرفت.

کاوه و سروش جفتشان عوض میشدند. انگار وقتی وارد اتاق میشدند همه چیز را، واقعیت زندگی شان را پشت در اتاق می گذاشتند و داخل میشدند. شیطنت میکردند. گاهی بلند بلند می خندیدند. همدیگر را اذیت میکردند. در اتاق خوابشان زندگی میکردند!

جالب اینجا بود که در این اتاق خواب هم دقیقا همین اتفاق برایشان رخ داده بود.

انگار همه چیز را بیرون گذاشته بودند و بدون آنکه به پدرهایشان فکر کنند، داشتند شیطنت میکردند.

کاوه دستش را از پشت گردن سروش برداشت اما او را رها نکرد. به جایش دستش پایین و پایین تر رفت.

سروش چشم گرد کرد.

«امکان نداره»

کاوه با بدجنسی به کارش ادامه داد و گفت:

«چرا beastie, امکان داره»

«نمیخوام... خسته ام دلم بستنی میخواد»

«حالا بعد برات بستنی میخرم»

«الان می خوام»

بهبانه الکی نمیتراشید تا فرار کند. او واقعا دلش بستنی میخواست. منتها

کاوه خیال میکرد این خواسته سروش یک راه در رو بود مثل نیمه شب

هایی که یکهو هوس خوردنی خاصی میکرد!

«بعد برات میخرم»

کاوه صورتش را به گردن سروش چسباند. دختر سعی کرد او را از خودش

دور کند. به سختی گفت:

«ممکنه یکی بیاد»

«نمیاد»

کلافه پرسید:

«اصلا تو از کجا فهمیدی من اینجام؟»

«ستوده گفت»

قطعا ستوده چنین کاری میکرد. ستایش که سایه گاوه را با تیر میزد.

سروش به نفس نفس افتاده بود.

«گاوه نه»

اما گاوه دست برنداشت. وقتی به بدن سروش میرسید، هیچ چیز

نمی‌توانست جلو دارش باشد. به هر حال او دو سال تشنه مانده. هرچقدر

هم می‌نوشتید تشنگی اش رفع نمیشد!

سروش جیغ کشید:

«عتیقه ولم کن»

متاسفانه گاوه رهایش که نکرد هیچ حتی به راحتی لباسش را هم درآورد!

لحظه‌ای طولانی لب هایش را روی لب های سروش قرار داد. بعد پایین تر

رفت و چانه اش را بوسید. پایینتر رفت و لب هایش را روی گردن سروش

چسباند.

نقطه بعدی، جایکه دکمه روی قفسه سینه سروش قرار داشت. بوسه کاوه درست نشست وسط دکمه جایی که کبوتری طلایی بال هایش را باز کرده بود!

پایینتر رفت و از آخرین نقطه هم کام گرفت. لب هایش را روی ناف سروش گذاشت و بوسید.

سروش را بلند کرد و به سروشی که نفس نفس میزد نگاه کرد.

این کارش جدید بود. این حسن ختام عشق بازی شان بود.

ناخن هایش را از روی گردن تا پایین شکم برهنه سروش کشید. این کارش باعث شد سروش پیچ و تابى به بدنش بدهد. پیچ و تابى که کاوه از دیدنش لذت می برد.

کاوه بلند شد و از اتاق خارج شد. سروش وحشت زده پرسید:

«کجا داری میری لخت و پتی؟»

کاوه بی خیال جواب داد:

«میرم دستمال کاغذی بیارم»

سروش ناامیدانه پلک بست. فقط گاوه بود که میتواندست اینطور بی تفاوت و بی خیال در خانه مردم برهنه رژه برود.

آهی کشید و ترجیح داد در این مورد دیگر چیزی نگوید.

لباس که پوشیدند، سروش برای بستنی اش نق نق کرد. گاوه هم به جای رفتن داخل عمارت مجبور شد برود تا خواسته همسرش را برآورده کند. جدیداً عاشق تنقلاتی شده بود که قبلاً دوست نداشت. حالا شب و نصف شب او را برای خرید یک پفک از آپارتمان بیرون می فرستاد. مثلاً او پفک نمکی مینو می خواست اما گاوه پفک چیتوز می خرید!

اصلاً فرقیشان را نمی فهمید اما سروش روی تخت چهار زانو می نشست و با عصبانیت از خرید گاوه ایراد می گرفت.

او هم مجبور میشد برود و چیزی که سروش خواسته بخرد.

حالا هم بیشتر حواسش را جمع میکرد. دقیقاً همان چیزی را می خرید که سروش می خواست.

وارد عمارت که شد کت و کلاهش را درآورد و دست یکی از خدمه ها داد.

کیمیا اولین کسی بود که او را دید. بغلش کرد.

«چطوری داجی؟»

«عالی. تو چی؟»

هرچند که اصلاً خوب نبود، کمی احساس ضعف میکرد اما لبخند گل
گشادی تحویلش داد.

کیمیا نیشخندی زد و گفت:

«با کاوه کجا بودی که این ریختی شدی؟»

سروش چشم گرد کرد.

«چه ریختی؟»

کیمیا به گردن سروش اشاره کرد و زیر خنده زد. سروش دست روی گردنش
برد و با سرعت به سمت جایی که اولین آینه آنجا بود رفت.

با دیدن گردنش زیر لب غرید:

«خدا لعنتت کنه عتیقه»

گردنش قرمز و جای انگشتان کاوه روی پوستش به شدت خود نمایی
میکرد. مگر با این گردن میشد در جمع رفت؟

آهی کشید. باید چه کار میکرد؟

هرچیزی که دور گردنش می‌بست ضایع بود. نفسش را پر فشار بیرون داد.

کیمیا پشت سرش با خنده آمد. سروش با حرص دندان روی هم سایید و

غرید:

«زهرمار... ببند نیش‌تو»

کیمیا لبانش را روی هم فشرد. ولی در آستانه انفجار بود. به زحمت خودش

را کنترل کرد.

«بیا بریم برات درستش کنم»

عصبی غرید:

«چجوری؟»

«کرم پودر میزنم. فقط قرمز و ملتهبه. نمی‌ذارم کسی بفهمه چیکار کردی»

کیمیا چشمکی زد و سروش چپ‌چپ نگاهش کرد.

به طبقه بالا رفتند. بعد از آنکه کارشان تمام شد و کیمیا تا جا داشت سر

به سر او گذاشت به طبقه پایین بازگشتند.

به سالن رفتند. آقابزرگ چند تکه سنگین بار فروش کرد و فروش با چاپلوسی خودش را از زیر نگاه شماتت بار آقابزرگ بیرون کشید.

بعد از چند دقیقه کاوه با کیسه کوچکی که در آن یک بستنی بود برگشت.

به طرف فروش رفت. بستنی را در آورد و به او داد. فروش ذوق زده

بستنی را قاپید و جلدش را باز کرد.

کیمیا لب به اعتراض گشود:

«همش یه دونه خریدی؟»

همین جمله کیمیا باعث شد دیگران هم کاوه را به باد انتقاد بگیرند. پوریا

از آن طرف سالن داد زد:

«تو خجالت نکشیدی این همه آدم اینجا همش به دونه بستنی خریدی

اومدی؟»

کاوه اخم کرد و گفت:

«زنم هوس کرده بود مردک توام هوس کردی؟»

از آن طرف کودکان شهرزاد و ستاره هم مادرانشان را برای بستنی خفت

کرده بودند و «مامان بستنی می‌خوام» راه انداخته بودند.

سروش اما در میان همه این بحث ها با ولع داشت بستنی اش را میخورد و اصلا حواسش به اینکه دیگران چه میگفتند و یا بچه ها دلشان بستنی کشیده است، نبود.

شاید هم بود، ولی نمیخواست بستنی اش را با کسی شریک شود! رفتاری که به شدت با مرام سروش در تناقض بود. سروش گذشته اگر میدید کاوه با یک بستنی آمده است، زودتر از دیگران لب به شکایت می‌گشود اما حالا، فقط به این فکر میکرد که بستنی اش چقدر خوشمزه است!

میان بحث ها دستش را دراز کرد سمت کاوه و گفت:

«کیسه رو بده»

«کیسه خالی رو میخوای چیکار؟»

سروش اخم کرد و پرسید:

«خالیه؟»

«اره!»

سروش خیلی جدی گفت:

«پس لواشکو پفک نمکیم کو؟!»

کاوه حیرت زده جواب داد:

«نگفتی اینارو بخرم»

«من نگم. خودت نباید بفهمی؟!»

کاوه هاج و واج به سروش نگاه کرد. آخر از کدام قسمت لعنتی «من بستنی

میخوام» باید میفهمید لواشک و پفک بخرد؟!!

این روزها سر خوردنی هایش به شدت حساس و بدخلق میشد.

آن هم تنقلاتی که اصلاً پیش از این ندیده بود، بخورد یا اینکه لااقل کمتر

میخورد.

«خونه داری دیگه. شب میریم، میخوری»

سروش اخم کرد و خیلی جدی گفت:

«الان میخوام!»

نه خودش را لوس کرده بود و نه چیز دیگری. خواسته اش کاملاً جدی بود.

کاوه نمی‌فهمید چرا سروش جلوی چشم‌های دیگران این‌طور بچگانه داشت
لجاجت میکرد.

مهتاب خانم با خنده، شوخی کرد:

«حامله ای سروش جان؟!»

با این جمله همه سرها به سمت سروشی که داشت چوب بستنی اش را
میلیسید چرخید.

سروش خیلی ساده گفت:

«نه»

مهتاب خانم با لبخند درخشانی رو به کاوه کرد:

«رفتی لواشک و پفک نمکیشو بخری، بی‌بی چکم بگیر کاوه جان»

و خندید.

کاوه بدون آنکه به مهتاب خانم نگاه کند، تمام حواسش پی سروش بود. در

واقع همه حواسشان پی سروش بود.

سروش اما بیخیال چوب بستنی را داخل جلد کرد و مطمئن گفت:

«چرا حرف در میارین؟ نیستم بابا، نه عق میزنم، نه بالا میارم نه بوی غذا
حالمو بد می‌کنه»

او همیشه مراقب بود که چنین پیشامدی رخ ندهد. او نمی‌خواست حامله
شود و کاوه را مجبور میکرد حواسش به خیلی چیزها باشد!

با وجود گلاره نمی‌توانست بچه دار شود!

ستاره مشکوک شده به حرف آمد:

«بجاش ویار داری!»

سروش داشت کم کم عصبی میشد.

«ویارم کجا بود توام»

بلند شد و وقتی که میخواست از کنار کاوه رد شود، با همان حالت عصبی
گفت:

«اگه نمیری خودم برم»

کاوه پشت سرش حرکت کرد.

«میرم»

ناگهانی حس و حال دختر عوض شد. خوشحال لبخند زد. انگار نه انگار چند ثانیه قبل داشت از عصبانیت منفجر میشد!

از سالن خارج شدند که کاوه بازوی سروش را گرفت و او را نگه داشت.

«آخرین بار کی پریودت بود؟»

سروش متعجب پرسید:

«باور کردی؟»

کاوه جوابی نداد.

سروش با لحن اطمینان بخشی اضافه کرد:

«ما داریم پیشگیری میکنیم»

کاوه گیج بود. صورتش کاملا این را نشان میداد.

«این ماه خبری از پریودت نبود!»

«طبیعیه... پریودم همیشه نامنظمه. بار اولم نیس. پس نگران نباش و برو

چیزایی که گفتمو بخر»

کاوه چشم از سروش برنمیداشت.

در همین حین عماد با ابروهای گره کرده از کنارشان رد شد.

سروش متوجه رفتار غیرعادی عماد شد.

«این چشمه باز؟»

کاوه که دقیقاً می‌دانست او از چه چیزی اینطور آتش گرفته، پوزخندی زد.

سروش بازویش را با آرامش از دست کاوه جدا کرد و به سمت آشپزخانه

رفت تا جلد خالی بستنی را در سطل زیاله بیاندازد.

کاوه مردد چرخید تا برود اما صدای خانم بزرگ او را متوقف کرد.

«جانم؟!»

جمیله خانم با مهربانی گفت:

«اون چیزی که مهتاب جان گفتن رو بخر»

کاوه در سکوت به او نگاه کرد. خانم بزرگ لبخندی زد. خیلی وقت بود که

کسی لبخندش را نمی‌دید.

و خیلی وقت بود که رفتارش با سروش مثل گذشته نبود. سرد و تلخ

برخورد میکرد و می‌دانست سروش چقدر از این بابت عذاب می‌کشد.

«الان بفهمین بهتره. این دختره مته دود کش سیگار میکشه. اگه حامله باشه برای بچه خوب نیست. پفک و چیزای آشغالم درست نیست بخوره.»

کاوه که با حرف های سروش آرام شده بود و مطمئن بود خبری نیست، دوباره گیج شد. حتی احساس میکرد مضطرب شده است.

جمیله خانم دست روی بازوی او گذاشت و گفت:

«خیره مادر. جلدی برو و بیا.»

کاوه سر تکان داد.

از عمارت خارج شد. عماد داشت با کسی پشت خط حرف میزد. مهم نبود چه کسی بود.

سوار ماشین شد و گاز داد. اول به داروخانه رفت. زمانی که به مسول آنجا گفت چه میخواهد زن پرسید:

«چه مدلی»

لحظه ای هنگ کرد.

«فرق داره؟»

«بله»

زن برایش تفاوت بین آن ها را توضیح داد. کاوه بعد از کمی فکر گفت:

«مستقیم»

زن رفت و با یک جعبه مستطیلی شکل برگشت. از آنجایی که با سوال کاوه اینطور برداشت کرد که اولین بارش بود چنین چیزی می‌خرد، توضیح داد:

«یه خط منفی. دو خط مثبت. یه خط تیره و یه خط کمرنگ یعنی احتمالش ضعیفه یا مشکوکه. بهتره دوباره تستو انجام بدین یا آزمایش بگیرین»

کاوه سر تکان داد و تشکر کرد.

بی‌بی چک خرید و بعد هم سفارشات دیگری که سروش داد.

بستنی هم برای دیگران خرید که باز دهنشان را باز نکنند.

تا خود عمارت گاز داد.

استرس داشت. استرس هم شاید نه. حالش عجیب بود.

تا به حال به پدر شدن فکر نکرده بود. فکر اینکه سروش حامله شود و او

پدر...

آنقدر عجیب و دور از انتظار بود که باعث میشد قلبش محکم بکوبد. این

تپش قلب نشانه چه بود؟

کاش کسی را داشت که از او می‌پرسید.

مثلاً یک پدر!

می‌نشست روبرویش و سوال میکرد:

«وقتی فهمیدی سارا حامله س چه حسی داشتی؟ تپش قلب داشتی؟

استرس داشتی؟»

ولی او چنین کسی را در زندگی اش نداشت. او خودش به تنهایی باید این

را کشف میکرد. مثل خیلی چیزهای دیگر!

به عمارت که رسید با گام های بلند خودش را به سالن رساند. کیسه بزرگی

را دست کیمیا داد.

«سروش بیا»

«خریدی؟»

«آره بیا اینجا»

پوریا طعنه زد:

«آره سروش برو اون پشت تنها خوری کن»

سروش برو بابایی گفت و همراه کاوه خارج شدند.

کاوه دست او را گرفت و پشت سرش کش داد.

«چی شده؟ داری منو کجا میبری؟»

کاوه جوابی نداد.

«عتیقه با توام کجا میبری منو؟ لواشکمو بده»

کاوه مقابل اولین توالت ایستاد. دست برد داخل کیسه و بی بی چک را درآورد.

«این چیه؟»

کاوه بی بی چک را از داخل پاکسش درآورد. سروش با دیدن آن چیزی که در دست کاوه بود، وحشت کرد. خشمگین پرسید:

«رفتی واسه من بی بی چک خریدی؟»

«صداتو بیار پایین»

سروش و کاوه به سمت صدای جمیله خانم چرخیدند.

«من حامله نیستم»

خانم بزرگ سر تکان داد.

«باشه ولی بذار مطمئن شیم»

سروش دندان قروچه ای کرد. شب در خانه حساب کاوه را می‌رسید.

با چشم های وحشی اش برای او خط و نشان کشید. با شدت بی بی چک را

از دست کاوه بیرون کشید و به داخل توالت رفت.

کاوه تقه ای به در زد و گفت:

«مستقیمه»

سروش دوست داشت از آن فحش های مخصوصش بدهد اما جلوی

خودش را گرفت.

تقریبا سه چهار دقیقه ای گذشته بود. کاوه هر چند ثانیه به در میکوبید و

می‌پرسید:

«چی شد سروش؟»

آنقدر تکرار کرد که داد سروش را درآورد.

سروش در دستشویی بیشتر از دو نفری که آن بیرون بودند استرس داشت. دست هایش را شسته بود و به صفحه کوچکی که آن خط کوفتی یا خط های کوفتی ممکن بود ظاهر شود، زل زده بود.

بالاخره یک خط قرمز پررنگ مقابل چشم هایش ظاهر شد و با خوشحالی فریاد کشید.

«آره آره میدونستم.»

بی بی چک را برداشت. در را باز کرد و آن را مستقیم مقابل کاوه قرار داد.

«خوب نگاش کن عتیقه. من حامله نیستم. یه خط قرمز. یه خط قرمز»

یعنی منفی. یعنی سروش زند حامله نیست»

حرف هایش که تمام شد. کاوه با حالت خاصی گفت:

«یه خط نیست beastie»

سروش وحشت زده بی بی چک را مقابل چشم هایش گرفت. خط قرمز

لعنتی کمرنگی کنار آن خط دیگر پدیدار شده بود!

وحشت زده گفت:

«این یعنی چی؟ یعنی من حامله ام؟»

کاوه که اصلاً نمی‌فهمید چه حالی دارد، گفت:

«میتونی باشی!»

طول و عرض سالن را با خشم راه میرفت. بعد از جواب کاوه دیگر در عمارت نماندند. او به شدت عصبی بود.

نمی‌توانست باور کند، حامله باشد. از این بابت مطمئن بود، اما چیزی ته وجودش داد میزد که اشتباه میکند. که جانوری در درونش در حال رشد کردن است و همین صدا او را به وحشت انداخته بود.

به آپارتمان که رسیدند، سریع خودش را به قرص های ضد بارداری رساند؛ اما کاوه اجازه نداد حتی دستش به جلد قرص برسد.

جر و بحث بدی که تقریباً با فریاد همراه بود، داشتند. او نه می‌توانست قرص بخورد و نه حتی سیگار بکشد.

احساس میکرد اعصابش از هم پاشیده بود. مثل تسبیحی که نخش پاره شده باشد و دانه هایش به هر سو پرتاب شده بودند.

سروش با دهن پر گفت:

«فکر کردی اگه حامله باشم نگهش میدارم؟ بشین تا برات بزام جناب زند!»

کاوه وسط کاناپه نشسته بود. کمرش به جلو خم بود و دستانش گره کرده مقابل دهانش.

اگر یک ساعت پیش بود، حتما از این جمله سروش از کوره در میرفت. از وقتی در ماشین نشسته بودند مدام این را تکرار کرده بود. اینکه بچه توی شکمش را سقط میکرد.

اما حالا وقتی فقط یک تاپ به تن داشت و لواشک میخورد و عصبانی راه میرفت بقدری برایش جذاب و بانمک بود که، جمله سروش هم نتوانست او را خشمگین کند.

لبخند محبت آمیزی روی لبش نشست. حالا که از دعوایشان می‌گذشت و جو کمی آرامتر شده بود، توانست کمی افکارش را جمع و جور کند.

باور کردنی نبود اما ته دلش از بارداری سروش خوشحال میشد. بدش نمی‌آمد پدر بشود. بدش نمی‌آمد پدرانه‌هایی که هیچ‌گاه تجربه نکرده بود را برای نوزادی خرج کند.

نوزادی که در دستان او بزرگ میشد. رشد میکرد و بالغ میشد. قلب سردش با این افکار گرم شده بود. اما رفتار سروش برایش عجیب بود.

خیال میکرد زنانگی اش را پذیرفته. اما بنظر می‌رسید هنوز با آن مشکل داشت که نمی‌خواست بچه دار شود.

سروش با دیدن لبخند کاوه بیشتر عصبی شد.

فریاد زد:

«اون خنده کوفتیتو تمومش کن تا نزدمت عتیقه»

کاوه اما بی خیال تهدید سروش شد و لبانش بیشتر کش آمد.

سروش دلش میخواست جیغ بکشد.

با خودش فکر میکرد چرا زندگی اش داشت هر لحظه بدتر و بدتر میشد؟

چرا کاوه بنظر خوشحال بود؟

چرا در چنین شرایطی باید حامله میشد؟ اصلاً حامله بود؟

کاش برای آزمایش که می‌رفتند خبر خوش دریافت میکرد. می‌دانست به

این تست های سریع اعتباری نبود؛ با این همه دلش آشوب بود.

اگر به رفتار خودش نگاه میکرد، میفهمید یک چیزی درست نیست! هوس

کردن های مسخره اش، عادت های غذایی عجیبش، خلق و خوی متغیرش،

همه و همه نشان میداد یک اتفاق کوفتی داشت رخ میداد و او این اتفاق را

نمی‌خواست.

کاوه با مهربانی گفت:

«بیا اینجا»

سروش داد زد:

«نمی‌خوام پیام. نمی‌خوام کنار توئه عتیقه بشینم.»

کاوه را مقصر می‌دانست. وگرنه که چرا باید شکمش بالا بیاید؟

«بیا اینجا سوپیت هارت»

سروش ایستاد. آب دهانش را با ناراحتی قورت داد. این لحن مهربان و آن

سوپیت هارت گفتن کاوه مال دو سال پیش بود.

چه چیزی او را عوض کرده؟

احتمال اینکه داشت پدر می‌شد؟

انقدر چنین چیزی را میخواست که فروش را همان فروش گذشته ببیند؟

خود فروش و نه دختر فرهود را؟

در سرش جمله «چرا از من بچه می‌خواه؟» بزرگ و بزرگتر میشد.

کاوه روی رانش ضربه زد و فروش را تشویق کرد:

«بدو بیا اینجا»

فروش با اخمی نمایشی جلو رفت. دست به کمر شد و گفت:

«ها؟ چیه؟»

کاوه مچ او را گرفت و مجبورش کرد روی پایش بنشیند. فروش تلاش کرد

بلند شود اما حلقه محکم دستان همسرش دور شکم او مانع میشد. بدش

نمی‌آمد همانجا بماند. او به آغوش کاوه بیشتر از هر چیزی نیاز داشت.

«اینقدر وول نخور beastie»

سروش اما گوشش بدهکار نبود. تمام آن حرکاتش هم نمایشی و غیرواقعی بود. دوست داشت مثلاً بگوید جایش راحت نیست و از طرفی کاوه هم او را محکم‌تر بغل بگیرد.

کاوه صورتش را بین موها و گردن سروش قرار داد. نفس سروش لحظه‌ای بند آمد.

«آروم بگیر»

سپس شروع کرد آرام آرام بوسه های ریز روی شانه برهنه و گردن سروش کاشتن.

بدن سروش از آن حالت منقبض درآمد. خودش را به دستان کاربلد کاوه سپرد. اجازه داد او آرامش کند.

باید امشب حرف میزد با او؟ باید می‌گفت مشکل کجاست؟ می‌گفت این نوزاد نفرین شده است؟ توضیح میداد که اگر بدنیا بیاید او را برای همیشه از دست خواهد داد؟

دستش را روی موهای کاوه گذاشت. سرش را عقب برد و فضای بیشتری به کاوه داد تا با لب هایش پوست او را درنوردد.

نفس هایش سنگین شده بود. کم کم احتمال بارداری و گلاره و فرهود از ذهنش پاک شدند. تنها کسی که باقی ماند، کاوه بود.

کاوه و انگشتانی که روی پوستش میلفزید.

کاوه و لب هایی که روی پوستش میرقصید.

سرش را به سمت مرد کج کرد. کاوه نگاهش کرد و سروش او را گرم بوسید.

همین بوسه معاشقه شان را وارد مرحله بعد کرد.

مرحله ای که در آن کاوه به سرعت سروش را روی مبل انداخت و خودش هم روی او خیمه زد.

بوسه شان طولانی و نفس گیر شده بود.

کاوه خودش را بالا کشید و تند تیشرتش را درآورد. آن را در جایی پایین

کاناپه رها کرد و دوباره لب های سروش را اسیر کرد.

در این میان دست هایشان هم بیکار نمانده بود.

یک ساعت بعد هردو درحالی‌که نفس نفس می‌زدند، توی بغل هم روی مبل ولو شدند.

سروش سرش را روی سینه کاوه گذاشته بود و بازوی او را نوازش میکرد. از آن سو، کاوه انگشتانش را روی کمر برهنه سروش بالا و پایین میکرد. مدتی در سکوت گذشت.

بالاخره کاوه به حرف آمد و اعتراف کرد:

«اگه واقعا حامله باشی، من اون بچه رو می‌خوام سروش. اون... اون...»
لحظه‌ای ساکت شد.

«اون بچه می‌تونه معجزه کنه. می‌تونه معجزه رابطه من و تو باشه.»

قلب سروش دوباره و مثل یک ساعتی که گذشت، محکم در سینه اش تپید.

سروش را از روی سینه کاوه برداشت. نگاهش کرد و پرسید:

«چرا اینو میگی؟»

«چون بنظرم اون بئاتریسه!»

«بئاتریس؟»

«اره، مئه تو... اون برامون میشه بئاتریس و ما رو به بهشت می‌بره.»

نمی‌فهمید. منظور لعنتی کاوه را نمی‌فهمید.

«نمی‌فهمم چی می‌گی!»

«رستگاری... دارم از رستگاری حرف می‌زنم.»

سروش ساکت شد. سرش را به جای اول برگرداند و گفت:

«اون رستگاری نمی‌اره. اون همه چیزو نابود می‌کنه»

کاوه بعد از مکثی سوال کرد:

«چرا اینو می‌گی؟»

«چون میدونم»

«چی اینقدر مطمئن می‌کنه؟»

«تاریخ... تاریخ همیشه تکرار میشه!»

کاوه و سروش هردو بعد از آخرین جمله ساکت شدند.

سروش فکر کرد، احتمالاً کاوه متوجه منظور او شده است. اینکه
 نمی‌خواست او یک سارای دیگر باشد. نمی‌خواست همان بلایی که سر دو
 سارای دیگر آمده، سر او بیاید.
 او چنین اجازه ای نمی‌داد.

ترجیح میداد چنین توی شکمش را نابود کند تا کاوه را از دست بدهد.
 با جمله کاوه خشکش زد.

«تاریخ برای کسانی تکرار میشه که تاریخ رو نمیدونن»

سرش را برداشت و به آبی های کاوه نگاه کرد. او چه میگفت؟

«من حواسم به همه چی هست. تو فقط مراقبش باش.»

اخم کرد و غرید:

«اصلاً معلوم نیس بچه ای باشه یا نه!»

گوشه لب کاوه بالا رفت.

«هست حسش میکنم»

نه...

نه...

نباید باشد. نباید موجودی توی شکمش رشد کند.

بغض توی گلوی سروش نشست. اشک هایش بدون اجازه شروع به چکیدن کرد.

با صدای لرزان و پر از دردی نالید:

«گلاره میکشت»

کاوه اشک های سروش را پاک کرد و موهایش را نوازش کرد.

«من بابام نیستم. من اونقدر آدم خوبی نیستم سروش. تو اینو میدونی!»

سروش این را می‌دانست، اما با لجبازی جواب داد:

«نه نمی‌دونم»

کاوه لبخند معناداری زد. لبخندی که در واقع لبخند نبود.

«من زنی رو که جونمم براش میدمو دو سال تموم ترک کردم تا تنبیه شه!»

هوم؟! «

سروش با مشت روی شانه کاوه کوبید. با خشم گفت:

«ازت متنفرم کاوه»

کاوه او را محکم بغل کرد. نفسش را بیرون داد و در همان حال گفت:

«اره، اره سروش. میدونم. اینو خیلی بهم گفتی. درواقع بیشتر از اینکه بگی

دوستت دارم گفتی ازت متنفرم. پس اینو خیلی خوب می‌دونم»

سروش شوکه شد.

کاوه که واقعا این را نمی‌گفت؟

او داشت شوخی میکرد. کاوه مطمئنا این را می‌دانست! حتی اگر از عشقش

نگوید ولی کاوه باید این را بداند که سروش زند عاشق او است.

لب باز کرد که بگوید شوخی کرده بود؛ اما هیچ کلمه ای از میان لب هایش

بیرون نیامد.

دوباره لب هایش را بست و به فکر فرو رفت. باید با این غده سرطانی توی

شکمش چه کار کند؟!

آن را از بین ببرد یا نگهش دارد؟

غده ای که به زعم کاوه معجزه بود و موجب رستگاری رابطه‌شان، خودشان،
سروش و کاوه میشد.

کاوه همین حالا هم رفتارش را تغییر داده بود. وارد مرحله دیگری شده بود.

او که احمق نبود. می‌دانست رابطه‌شان با وجود عشقی سرشار از هم

پاشیده بود. کاوه به سروش اعتماد نداشت. چیزی در کاوه شکسته بود.

چیزی که سروش هرکاری که میکرد نمی‌توانست درستش کند.

نمی‌توانست چینی دل کاوه را بند بزند.

اگر کسی به نام گلاره وجود نداشت، او برای کاوه هر تعدادی که میخواست

بچه می‌آورد؛ اما وجود نوزاد توی شکمش زنگ خطری بود برای گلاره.

او تمام تلاشش را میکرد تا مانع بدنیا آمدنش شود. همانطوری که تمام

تلاشش را کرد تا سارا، کاوه را سقط کند. سارا این کار را نکرد. بجایش عشق

زندگی اش را از دست داد.

حالا نوبت او بود که تصمیم بگیرد. باید چه کار کند. در این مدت دست به

هر عملی زده بود یا بچگانه تلقی می‌شد و یا به در بسته می‌خورد.

فکری به ذهنش خطور کرد.

سروش را بالا گرفت و از کاوه پرسید:

«گلاره بازم توی عمارت آدم داره؟»

کاوه جواب داد:

«نه دیگه»

سروش سر تکان داد.

«چطور؟»

«میتونیم قایمش کنیم. من نمی‌رم بیرون. به آدمای کمتری می‌گیمو...»

سکوت کرد.

«چقدر فکر کردی به همچین نتیجه فوق‌لاده‌ای رسیدی؟»

سروش چشم غره‌ای به او رفت. لهجه انگلیسی‌اش را مسخره کرد و گفت:

«اولا فوق‌لاده نه و فوق‌العاده. دوما نیاز به فکر کردن نداشت عتیقه. خیلی

واضحه. اگه، اگه بچه‌ای باشه و بخوایم نگهش داریم این بهترین راهه.»

کاوه کمی خودش را بالا کشید، در حالیکه سروش را همچنان توی بغلش

نگه داشته بود.

«کارگاه و شرکتتو چیکار میکنی؟»

سروش هیجان زده جواب داد:

«دانیال هست، کیاوش و شهریارم هستن. میتونن کمک کنن»

کاوه سرد نگاهش کرد.

«آها، منم دسته بیل!»

سروش خندید. به اصطلاح کاوه اشاره کرد و گفت:

«خیلی خوب راه افتادیا...»

خودش را روی بدن کاوه کمی جابجا کرد و ادامه داد:

«تو سرت به قدر کافی شلوغ هست.»

«با چی؟»

«شرکت خودت، شرکت زند و از همه مهمتر دست و پنجه نرم کردن با گلاره

و...»

ساکت شد.

کاوه پرسید:

«و...؟»

سروش آهسته لب زد:

«پیدا کردن بابای من!»

کاوه چیزی نگفت.

سروش احساس کرد جو بینشان تغییر کرده. احساس کرد کاوه دوباره شد همان کاوه ای که بعد از دوسال برگشته بود.

باید از همان معجزه ای که کاوه از آن حرف زده بود مایه می گذاشت؟
لب گزید. امتحانش ضرری نداشت.

«تا قبل از اینکه شکمم بزرگ شه، خودم کارامو انجام میدم. بعدش
میسپریم دست یه نفر دیگه. هفت، هشت ماه زمان داریم تا وقتی بدنیا
بیاد!»

حالت تاریک چشم های کاوه تغییر کرد. موهای سروش را نوازش کرد. آینده
ای که سروش از آن حرف زد، جذاب بود برایش.

«نگران نباش سویییت هارت. گلاره اونقدری زنده نمی‌مونه که بدنیا اومدن
بچمو ببینه»

ابروهای سروش بهم نزدیک شدند.

«چی میگی؟ تو که نمی‌خوای بکشیش»

گوشه لب کاوه بالا رفت. با انگشت اشاره روی پیشانی سروش محکم زد،
جوری که سروش آخی گفت.

«دردم گرفت عتیقه»

«من کسیو که از بچگی بزرگم کرده نمی‌کشم. برای کشتنش دلایل زیادی
دارم ولی نمی‌کشمش! اگه می‌خواستم بکشمش تا همون دو سال پیش مرده
بود!»

سروش درحالیکه پیشانی اش را می‌مالید پرسید:

«پس می‌خوای چیکار کنی؟»

«هیچکار»

«یعنی چی؟»

کاوه لحظه‌ای مکث کرد:

«سرطان داره، آخراشه. تا شنید چند ماه بیشتر زنده نیست برگشت ایران

تا کارشو تموم کنه»

کارش...

بدبخت کردن سروش؟

از سر راه برداشتن سروش؟

«پس لطفا دست از فکر کردن بردار. کار بیخودی نکن و بذار من به شیوه

خودم همه چیزو درست کنم.»

سروش پشت چشمی برایش نازک کرد.

«پیرزن فلون فلون شده، داره میمیره باز ول کن ماجرا نیست. سرتو بذارو

بمیر دیگه زن. اه»

کاوہ روی موهای سروش بوسه زد.

«میمره، فقط صبر کن»

«دلم میخواست زجر بکشه»

«فکر کردی توی این سالها راحت زندگی کرده؟ زندگی گلاره از مردن بدتر بود»

سروش کنجکاو پرسید:

«چرا اینو میگی؟»

کاوه با مکث جواب داد:

«ولش کن... مهم نیست»

سروش دیگر چیزی نپرسید؛ اما وقتی کاوه می‌گفت، زندگی گلاره بدتر از

مرگ بود، همین خوشحالش می‌کرد.

ستوده و ستایش وسط سالن مسخره بازی در می‌آوردند و مثلاً می‌رقصیدند؛

اما حرکاتشان شبیه هرچیزی بود جز رقصیدن. حال خوشی که تقریباً آن را

از یاد برده بودند، بار دیگر توسط خبری که سروش به آنها داد، شبیه یک

نور به زندگی تاریک و تارشان تابید. حالا به معنای واقعی کلمه و از ته دل

می‌خندید. نه خنده ای الکی و دل خوش کنک.

دیگر مهم نبود که پدرشان چه کار کرده بود و گجاست. اهمیتی نداشت اگر در آپارتمان بزرگ و لاکچری زندگی نمی‌کردند. دیگر هیچ چیز آنقدرها برایشان جدی نبود.

سمانه توی بغل سروش بود و برایش شیرین زبانی می‌کرد؛ اما او حواسش جای دیگری بود. سمانه که دید سروش توجهی به او نمی‌کند، دستش را برای ستوده یا ستایش دراز کرد. ستایش به سراغش رفت و او را بغل کرد. او را وسط برد و با هم شروع به رقصیدن کردند.

«مامانی چرا نمیاد وسط؟»

این را ستوده با خنده و رو به سروش گفت. سروش اما نشنید. ستوده و ستایش نگاهی رد و بدل کردند. ستوده با چشم و ابرو اشاره ای به او کرد. شبیه کسیکه بخواهد بپرسد، «چی شده؟» و ستایش بی اطلاع از همه جا تنها شانه بالا انداخت. سمانه را دست ستوده سپرد و به سراغ سروش رفت. کنارش نشست و دستش را جلوی چشم های سروش تکان تکان داد.

سروش از فکر بیرون آمد.

«چیزی گفتی؟»

«کجایی؟»

«همینجا»

ستایش لم داد و دست هایش را از هم باز کرد و روی پشتی گذاشت.

«نه جیگرم، نیستی. تو هپروتی. بگو ببینم چی شده؟»

سروش جوابی نداد. تنها لبخند بی رمقی لب هایش را مزین کرد. این

نگرانی ها، چند وقتی بود که شامل حالش شده بود. ستایش، ستوده و

حتی ستاره، دیگر به سروش نگاه برادری که باید همه چیز را حل و فصل

بکند را ندارند. بجایش هرکدام به شیوه خاص خود گوشی ای از

مشکلاتشان را گرفته بودند و حمل می کردند. سروش اکنون برایشان شبیه

خواهر کوچکتری بود که می بایست بیشترک هوایش را می داشتند. او را

لوس می کردند، کمک حالش بودند و تا جایی که ته تغاری خانه اجاره میداد

حمایتش می کردند. تمام انتظاراتی که پیش از این داشتند محو شده بود.

انگار فهمیده بودند چقدر این مسیر را اشتباه طی کرده اند. سروش هم یک

زن بود مثل خودشان. زنی که بار همه چیز را به دوش کشیده بود. آن هم یک تنه.

برای همین هم ستایش و ستوده مدت کوتاهی بود که بیرون از خانه مشغول به کار شدند و برای اولین بار بعد از سروش دو زن دیگر در این خانواده شغلی داشت.

ستایش حتی یکبار اعتراف کرد:

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم کار کردن و پول درآوردن انقدر می‌تونه جذاب باشه»

ستایش هم در پاسخ نالید:

«سخته، پول درآوردن خیلی سخته»

برای آن دو که همیشه کارت اعتباری شان پر پول بود و بدون زحمت هرچه می‌خواستند بدست می‌آوردند، به طور واضح پول درآوردن سخت بود؛ اما فهمیده بودند که نمی‌توانند برای همیشه به سروش متکی باشند. نمی‌توانستند همه چیز را از خواهر کوچکترشان بخواهند.

با اینکه سروش هیچ گاه کم و کسری برایشان نمی گذاشت؛ اما نمی خواستند باری بر دوش او باشند. بخصوص که متوجه شرایط عجیب و رفتارهایی که آنها را می ترساند شده بودند.

یک شب ستایش به سراغ ستوده رفت و گفت:

«بنظرت داجی یه جوری نشده»

ستوده از همه جا بی خبر پرسید:

«منظورت چیه؟»

«رفتارش؟ منظورم اینه... خودشو کنترل می کنه ولی باز انگار یه چیزی

هس. منو می ترسونه»

ستوده به فکر فرو رفت.

«بنظرم شرایطش سخته. ماها هستیم، کارگاه، شرکت، کاوه، بابا و کاری که

کرده»

آن شب بود که مثل دو خواهر بزرگتر نشستند و درباره سروش حرف زدند

و فکر چاره شدند.

ستایش متوجه شد یک چیزی در سروش درست نیست. نگرانش شد.

اخمی کرد و پرسید:

«نکنه کوه یخ بچه رو نمیخواد؟»

سروش تک خنده بی حوصله ای زد و گفت:

«کاملاً برعکس»

ستایش با چشم های درشت شده به او نگاه کرد.

«چی میگی تو؟»

سروش سرش را پایین انداخت. ستایش دست او را گرفت و به زور بلندش

کرد. به سمت اتاق خواب سروش و کاوه رفتند. ستایش در را باز کرد و

داخل شد. سروش را روی تخت نشانده و گفت:

«قشنگ توضیح بده ببینم چیه داستان»

سروش سرش را به چپ و راست تکان داد.

«داجی رو اعصاب من نرو. بگو چرا جغله رو نمیخوای؟»

سروش از لفظ «جغله» خوشش آمد. به تلخی خندید.

«رابطتون خیلی بده؟»

سروش جوابی نداد.

«تو که از طلاق منصرف شدی، چیه مشکل»

سروش بغض کرد. بدش می‌آمد از اینکه جدیداً اشکش دم مشکش بود.

مدام بغض میکرد. برای هیچ و پوچ حتی بهم می‌ریخت. نمی‌دانست چه مرگش بود.

ستایش سروش را بغل کرد و موهایش را نوازش کرد.

«حق نداری دست به جغله بزنی. می‌کشمت. منو ستوده سر دختر یا پسر

بودنش شرط بستیم. فهمیدی؟»

سروش بغض آلود گفت:

«نمیشه»

«چرا نمیشه؟»

سروش بینی اش را بالا کشید. پوزخندی زد و با لحن عجیبی گفت:

«کاوه بچه داشته باشه اونم از من؟»

ستایش ناباورانه به خواهرش نگاه کرد.

«مگه تو چته؟»

سروش از کوره در رفت.

«نمیبینی؟ این وضع شخمتیک منو نمی‌بینی؟ با کاری که بابا کرده من

چجوری میتونم باهاش ادامه بدم؟ بازی تموم شده. ما همین الانشم تو

وقت اضافه‌ایم»

ستایش به واسطه ستوده تقریباً از اتفاقات گذشته باخبر بود. آن هم به

خاطر چیزی که ستوده نباید می‌شنید. با این همه چیزهای دیگری هم وجود

داشت که او از آن‌ها بی‌اطلاع بود.

سعی کرد به خواهرش دلگرمی بدهد.

«کاهه اگه مشکلی داشت باهات ادامه نمی‌داد»

«اون نداره، من که دارم»

ستایش لبخندی زد.

«خب تو احمقی»

سروش زیر لب «برو بابا عتیقه» ای گفت.

«تو میدونی چقدر از کاوه بدم میاد»

سروش نگاه عاقل اندر سفیهی تحویل خواهر بزرگش داد

«باشه بابا، قبول دارم یه زمانی هول بازی درآوردم ولی الان خیلی دل

خوشی ازش ندارم. ولی از حق نگذریم باهاش حال کردم ها. کاری که بابا

کرد اصلاً قابل بخشش نیست.»

«اونم نبخشیده»

ولی تورم با چوب اون نمیزنه. این مهمه

سروش دیگر نتوانست به سکوت کردن ادامه دهد.

«این همه چیز نیست»

«چی؟»

سروش ساکت شد.

«چی سروش؟»

«این همه ماجرا نیست»

ستایش وحشت زده پرسید:

«دیگه چیکار کرده؟»

سروش تمام اتفاقات را برای ستایش تعریف کرد. حتی درباره گلاره گفت و رخدادهای گذشته. از نگرانی اش درباره بچه دار شدن گفت و ترس از دست دادن کاوه.

ستایش درسکوت به حرف های خواهرش گوش داد. سعی میکرد حالت صورتش را عادی نگه دارد، اما نمیتوانست. هر چه گفته میشد، او بیشتر و بیشتر به عمق فاجعه پی برد و با گفتن جمله آخر سروش عملاً درهم شکست.

«بابا حتی پسر واقعی آقا بزرگ و خانم بزرگ نیست»

این حجم اطلاعات ستایش را گیج و سردرگم کرد. اصلاً نیمدانست درباره کدام یکی از حرف های سروش فکر کند. احساس میکرد مغزش هر لحظه منفجر خواهد شد. نفس هایش به سختی بیرون می آمد. اصلاً حتی مطمئن نبود نفس می کشید یا نه.

با حالت عجیبی پرسید:

«پس بچه کیه؟»

سروش اشک هایش را با پشت دست پاک کرد.

«پروین خانم و...»

«هدایت خان؟»

ستایش جلوی دهنش را گرفت.

«بابا میدونه؟»

«معلومه که می‌دونه»

«یعنی پسرشون که کشته شده پسر واقعی آقا بزرگ و...»

«آره»

«یا خدا»

چنین چیزی بعید بود از دهان ستایش هیچ گاه شنیده شود؛ ولی در آن

شرایط ستایش فقط می‌توانست خدا را صدا بزند.

«یا خدا»

ستایش سرش را توی دستانش گرفت. اجازه داد همه چیز در مغزش ته نشین شود؛ اما کار آسانی نبود. قصه و داستان نشنیده بود که با شوخی و خنده تمامش کند.

سروش دستش را روی شانه ستایش گذاشت.

«خوبی؟»

ستایش سرش را بالا گرفت و به خواهر کوچکش نگاه کرد. دیگر فقط اینکه پدرشان قاتل بود، روی شانه هایش سنگینی نمی‌کرد. حالا پدرش قاتل فرزند زند بود! سروش چطور تمام این مدت با این حقیقت دوام آورده؟ چطور به تنهایی بار چند تنی اش را تحمل کرده؟

حالا معنی تمام کارهای سروش را می‌فهمید. رفتن از عمارت. دور شدنشان از همه. بیرون کشیدن خودش از شرکت زند. همه و همه به این دلیل بود که آن‌ها اصلاً زند نبودند. آن‌ها... آن‌ها غریبه بودند در آن عمارت. میان آن آدم‌ها.

ستایش، سروش را بغل کرد.

«آره خوبم»

دروغ گفت. خوب نبود. حالش اصلاً خوب نبود.

در همین حین در اتاق باز شد. کاوه در قاب در ظاهر شد. ستایش با خودش فکر کرد، با چه رویی در این مدت با او اینگونه برخورد میکرده؟ کاوه هیچ گاه به رویش نیاورده بود که او دختر قاتل پدرش بود. اما ستایش همیشه بخاطر رفتار کاوه با سروش به او متلک می‌انداخت.

اگر کسی این وسط محق باشد این کاوه بود. اما سکوت کرده بود. کنار سروش مانده بود. به هیچ کس نگفته بود ماجرا از چه قرار است. نگفته بود فرهود مسبب بدبختی اش شده.

از روی کاوه خجالت می‌کشید.

سروش زودتر خودش را جمع و جور کرد.

«کی اومدی؟»

«بیست دقه ای میشه. دیگه دیدم طولانی شد اومدم ببینم زن و بچم

سالمن؟»

سروش لب هایش را غنچه کرد تا لبخندش نمایان نشود. منتظر ماند تا ستایش کاوه را بشورد و روی بند بیندازد اما در کمال تعجب ستایش واکنشی که نشان نداد هیچ حتی حرف هم نزد. این عجیب ترین اتفاق ممکن بود. حتی عجیب تر از حامله شدنش.

ستایش از روی تخت بلند شد و گفت:

«میرم پیش مامان اینا، راحت باشید»

ستایش از اتاق خارج شد. برای کاوه هم رفتار ستایش عجیب نبود.

«باز چی شده؟ این الان... با من قهره؟»

«چرا باید قهر باشه؟»

کاوه شانه بالا انداخت و سروش «نمیدونم» ی گفت. کاوه که به رفتار

ستایش عادت داشت، پیگیرش نشد. راستش حتی برایش اهمیت هم

نداشت. رفت و کنار سروش نشست. دست او را گرفت.

«یه دکتر خوب برات پیدا کردم»

سروش اوهومی از میان لبانش بیرون آمد.

«وقت گرفتم»

بازهم سروش اوهمومی گفت.

«میدونی که باید دختر خوبی باشی!»

سروش آهی کشید.

«آره میدونم ولی دلم سیگار میخواد. واقعا دارم روانی میشم»

در حین ادای این جمله سرش را روی شانه کاوه گذاشت و مرد روی موهای او را بوسید.

«میدونی دیگه سیگار تعطیله؟»

سروش غرید:

«معلومه که می‌دونم عتیقه»

«خوبه، اینکه میدونی خوبه»

سروش ناگهان چیزی بخاطر آورد. چشم ریز کرد و تهدید کنان پرسید:

«قرارمون که سر جاشه؟»

«آره beastie سر جاشه»

«سیگار نکشیدی که؟»

«نه»

«خوبه»

انگشت اشاره اش را با تهدید مقابل صورت کاوه گرفت و ادامه داد:

«میدونی که اگه بفهمم کشیدی منم میکشم»

کاوه به جای گفتن هرچیزی انگشت اشاره سروش را گرفت و بوسید.

سپس روی لب هایش کشید و در آخر آن را توی دهانش گذاشت. سروش

سعی کرد انگشتش را از داخل دهان کاوه بیرون بکشد؛ اما زورش نرسید.

«نکن کارت چندشه»

کاوه نوک انگشت سروش را بوسید و لیسید.

«این فقط انگشته سروش ما کارای چندش آور زیادی میکنیم! و تو

عاشقشونی»

سروش مقابل دهان کاوه را گرفت.

«اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی، جوری میزنم تو دهننت که پر خون شه.»

کاوه خندید. سروش سریع بلند شد و از اتاق فرار کرد. تنها ماندن با کاوه

اصلاً به نفعش نبود. او همیشه راهش را برای برهنه کردن سروش پیدا

میکرد. به هر روشی و با هر ترفندی. مثل همان مکیدن انگشتش. مطمئن بود بعد از آن هم کارشان نیم ساعت یا بیشتر طول خواهد کشید. با وجود خواهران و مادرش بهتر دید، فرار کند تا اسیر دستان کاربلد کاوه شود. در نشیمن جو شاد و سر خوش بود. مادرش بالاخره از داخل اتاق بیرون آمده بود و لب های خندانش جمع نمیشد.

چه عجب ما شمارو دیدیم فاطی خانم. «یه ساعت چی میگی با تلفن» فاطی خانم هم خندان برای دخترکش سیب پوست کند و گفت که با دوستی که شرایط او را دارد دردل می کرده. سروش سر تکان داد و در جمعی که دو سال طعم شادی واقعی را نچشیده بود، شادی کرد. آن ها فقط خودشان را داشتند و باید مراقب خودشان می بودند.

سر میز شام کاوه با گفتن اینکه «یه خونه براتون گرفتم که نزدیک ما باشین» همه را شوکه کرد. فاطی خانم معذب و خجالت زده پرسید:

«چرا این کارو کردی کاوه جان؟»

«شرایط سروش الان جوریه که اگه نزدیک باشین بهتره. فردا بریم

ببینیمش.»

تمام خواهران زبانیشان بند آمده بود. نمی دانستند چه باید بگویند. بدتر از همه ستایش و سروش بودند. نگاهی رد و بدل کردند. ستوده هم به آن دو اضافه شد. خجالت زده بودند. ستاره که از همه جا بی خبر بود شروع به تعارف کردن، کرد و مادرشان با وجود دانستن حقیقت، خیلی عادی تشکر کرد.

ستایش که به خودش آمد، گفت:

«مرسی کاوه ولی خونه خودمون خوبه»

«مگه من گفتم بده؟»

«منظورم اینه...»

دلش میخواست فریاد بکشد و بگوید: «لامصب ما تا همینجام بهت دوتا

زندگی بدهکاریم. آخه چه مرگته تو؟»

فاطمی خانم مداخله کرد:

«ممنون که به فکر مایی کاوه جان. نگران سروشم نباش»

دیگر کسی چیزی نگفت و سه نفر از اعضای خانواده تا آخر شب در همان

حالت معذب ماندند.

به هردوتون تبریک میگم»

سارا با عشق و محبت به سروش و کاوه نگاه کرد. مهتاب خانم مرتب قربان صدقه سروش می‌رفت و از پر خیر و برکت بودن پا قدم نوزادش حرف میزد. این چیزها برای سروش تازگی داشت. حس مادرانگی برایش عجیب بود. فکر کردن به اینکه موجود دیگری در وجود او رشد میکرد برایش واقعا عجیب بود. جالب اینجا بود که احساس میکرد کمی تغییر کرده است. به جز مواقعی که زیاد حساس میشد و آن هم بخاطر شرایطش بود، کمی آرامتر از گذشته شده بود. خلق وحشی‌اش کمتر شده بود و رفتارش به نوعی محبت آمیز تر شده بود.

با خودش تمرین میکرد که فحش ندهد. اگر یک زمانی ناگهانی دشنامی هم از دهانش در میرفت خودش را با روش‌های متفاوت تنبیه میکرد. زندگی‌اش با حضور میهمان ناخوانده دست خوش تغییر شده بود. آن هم نه یک تغییر کوچک. تغییری اساسی و طوفانی.

هنوز هم حس خوبی نداشت به چیزی که توی شکمش بود؛ اما نمیتوانست آن را از کاوه بگیرد. بله! او بخاطر کاوه نگهش داشته بود. این را به کاوه مدیون بود. اگر کاوه آن غده سرطانی زندگی‌شان را میخواست

پس او نگرش می‌داشت اما باید مطمئن میشد به کسی آسیب نمی‌زد.
اینکه چطور از این مسأله مطمئن شود هم داستان دیگری داشت که او اصلاً
نمیدانست باید چه کار کند!

زمانی که خیال میکرد می‌توانست به گلاره نزدیک شود و با او معامله کند،
شکست خورده بود. حالا می‌فهمید شرایط اصلاً جوری نیست که او بتواند به
تنهایی از پسش بر بیاید. وضعیت آنها وخیم، بزرگ و هولناک بود. گلاره
کسی نبود که راحت از میدان به در شود. لاقلاً او توانش را نداشت.
نتیجه این شد که فهمید باید گلاره را به کاوه واگذار کند. هیولایی که
می‌دانست با هیولای دیگر چگونه رفتار کند! چگونه آن را نابود کند!

سروش و کاوه بعد از رفتن به عمارت و دادن خبر خوش به عمارت آقا ضیا
آمده بودند. نمی‌خواستند آدم‌های زیادی بفهمند. هرچه تعداد کسانی که
از بارداری سروش اطلاع داشتند، کمتر می‌بود، محافظت کردن از سروش و
نوزادش هم راحت‌تر میشد. به همه سفارش کرده بودند که هیچ‌کس
نباید از ماجرای بارداری بفهمد. برای خواهران سروش عجیب بود. مرتب
می‌پرسیدند چرا و چرا و سروش مجبور بود دروغ و بهانه‌های الکی
تحویشان بدهد.

اما آقابزرگ و خانم بزرگ نپرسیدند چیزی. خانم بزرگ سروش را مهربانانه بغل کرد و از او خواست مراقب خودش باشد. سروش هم سر خوش بود از اینکه سرطان زندگی اش رفتار دو شخص را با او تغییر داده بود. اول کاوه و دوم خانم بزرگ.

عماد بعد از شنیدن خبر، تبریک خشک و خالی گفت و ده دقیقه بعد سالن را ترک کرد. رفتارش و عصبانیتش برای اکثر جمع قابل حدس و فهم بود. او سروش را میخواست و حالا سروش بهانه محکمی برای بودن کنار کاوه داشت. سروش چیزی را حمل می کرد که او را تا ابد به کاوه ربط میداد و وصل میکرد. سروش فرزند کاوه را داشت.

پوریا مدام شوخی میکرد و می گفت:

کار خدارو ببین کاوه بچه دار شد، من هنوز دارم دنبال زن میگردم.»

آقا ضیا هم در جواب از او میخواست رفتارش را درست کند تا دختری که بتواند او را تحمل کند، پیدا شود. در آخر پوریا با زبان بی زبانی اسم ستایش را آورد. سروش چشم غره ای به او رفت تا دست و پایش را جمع کند اما پوریا کسی نبود که راحت از میدان به در رود.

یک هفته ای که گذشت برای سروش عجیب‌ترین هفته سال اسم گرفت. همه چیز به طرز غریبی تغییر کرده بود. خودش، کاوه، خانواده ها و حتی رابطه‌شان. بخوبی میشد ردپای وارد شدن به مرحله جدیدی از زندگیشان را مشاهده کرد. آنقدر آن یک هفته برایش شبیه رویا بود که دوست داشت هر طور شده این رویا را برای همیشه نگه دارد. با هر روشی، حتی به زور چنگ و دندان.

فکر گلاره و فرهود و گذشته کامل از ذهنش پاک شده بود تا اینکه یک اتفاق، زنگ خطری شد که در گوش های سروش پیچید. زنگی که فریاد میزد زمان بیدار شدن فرا رسیده!

همه چیز با تماس ستوده بهم ریخت.

چی شده مغز فندقی؟»

صدای ستوده می‌لرزید.

سروش مامان...»»»

سروش نگران پرسید:

مامان چی؟ چی شده...»»

در یک دقیقه به چنان روزی افتاد که برای خودش هم عجیب بود. تمام

بدنش یخ کرده بود و دست و پایش می‌لرزید.

مامان با بابا در ارتباطه...»

چه؟ ستوده چه میگفت؟

ناگهان فریاد ستایش را از آن ور خط شنید.

احمق چرا زنگ زدی به سروش؟...»

ستوده به او جواب داد:

داجی باید بفهمه...»»

ستایش سر خواهر دو قلویش فریاد کشید.

آخه تو چرا اینقدر احمقی؟ سروش حامله‌س...»»

ستایش و ستوده با یکدیگر جر و بحث میکردند. سروش تماس را قطع کرد. لباس پوشید و خودش را به آپارتمان جدیدی که کاوه برای خانواده اش خریده بود رساند. عصبی و کلافه بود. مادرش...

چطور توانسته بود با آنها چنین کاری کند؟

آنها به درک، با چه رویی با فرهود در ارتباط بود و از طرف دیگر خانه ای که کاوه برایشان خریده بود را پذیرفته. چطور آدم ها می توانستند این چنین بی شرم و حیا باشد؟ اخم کرده بود عصبی گاز میداد.

آپارتمانب که کاوه برای خانواده سروش خریده بود، آنقدر نزدیک بود که با اتومبیل پنج دقیقه بیشتر زمان نمی برد. ماشین را همان جا پارک کرد و آیفون را زد. چند ثانیه بعد در باز شد. فوراً وارد آسانسور شد و دکمه طبقه هفتم را زد. از آسانسور که بیرون آمد با قیافه گریان ستوده مواجه شد.

ستوده با بغض گفت:

ببخشید سروش نباید...»

سروش او را کنار کشید. درست بود که رفتارش ملایم تر شده بود اما او هنوز همان سروش بود. وحشی و خشن.

از کجا فهمیدی؟!»

ستوده در را بست. به روبرویش که سروش و ستایش ایستاده بودند، نگاه کرد. هر دو خواهرش با اخم زل زده بودند به او.

ستوده بینی اش را بالا کشید و جواب داد:

دیشب داشت تلفنی باهاش حرف میزد.»

ستایش جیغ جیغ کرد:

فضول خانم همیشه درحال فالگوش واسادنه»

ستوده از خودش دفاع کرد:

چون مشکوک بود. الان خیلی وقته مشکوکه. توام میخواستی بدونی مامان

با کی حرف میزنه»

خب الان که فهمیدی چی شد؟! چه فایده ای داشت؟!»

سروش عصبی غرید:

خفه شید.»

نفس عمیقی کشید، می‌دانست این حال برایش خوب نبود. برای بچه‌اش
استرس اصلاً خوب نبود.

الان ماما کجاست؟»

بجای ستوده، ستایش جواب داد:

پیش بابا»

سروش نگاهی به ستایش کرد.

فهمیدین جاش کجاست؟»

ستوده و ستایش نگاهی رد و بدل کردند. سروش فهمید، دو خواهر همه
چیز را به او نگفته اند. دندان هایش را محکم به یکدیگر فشرد.

عصبی گفت:

یکیتون بگه بابا کجاست وگرنه خونه رو روو سرتون خراب میکنم.»

ستوده به سروش نزدیک شد و سعی کرد او را آرام کند.

ما خودمون حلش میکنیم، تو...»

سروش از کوره در رفت. صدایش را بالا برد:

چی چيو خودمون حلش ميکنيم. زندگي من روو هواس. شما چيو ميخواين

حل کنين؟ فکر ميکنين بچه بازيه؟»

ستوده به غلط کردن افتاد.

خيلي خب»

ستايش چشم غره‌اي به او رفت. دست سروش را گرفت و او را روی مبل نشانده.

آروم بگير سروش. فکر جغله باش تورو خدا»

بابا... کجاست؟»

ستوده و ستايش دوباره نگاهی به يکديگر انداختند.

بنال ستوده»

ستوده آهسته گفت:

مام نميدوني»

سروش کلمه «چی» را فرياد کشيد. ستايش تند گفت:

ستاره به بهانه اینکه باید سمانه رو بیره بیرون، خودش مامانو برد مثلاً

خونه دوستش»»

ستوده تند افزود:

بهش گفتیم هر جا موندن، تند لوکیشن بفرسته و بمونه»»

گفتیم شاید یه جای دیگه باشه بابا.»»

سروش باورش نمیشد خواهرانش چنین نقشه‌ای کشیده باشند.

خب الان لوکیشن دارین؟»»

ستوده پلک بست و جواب داد:

آره»

ستایش از میان دندان های کلید شده‌اش غرید:

بمیری»»

سروش بی خیال ستایش شد و دستور داد:

بفرست برام»»

ستوده پرسید:

میخواهی چیکار؟»

به تو چه؟ بفروست»

ستوده به ستایش با ناراحتی نگاه کرد. ستایش با خشم صورتش را برگرداند. بقدری عصبانی بود که می‌توانست گردن ستوده را بشکند. ستوده لوکیشن را برای سروش فرستاد. به محض آنکه لوکیشن را چک کرد، فوراً بلند شد. ستایش جلوییش را گرفت.

بشین سروش. تو شرایطت جوری نیست که بخوای بری پیش بابا.»

بکش کنار.»

ستایش کنار نرفت. سروش او را هول داد و مسیر را طی کرد. ستایش نگران گفت:

لااقل به کاوه بگو»

سروش جوابی نداد. از در خارج شد. ستوده با استرس پرسید:

حالا چیکار کنیم؟»

ستایش با خشم به سمت اتاق رفت و در همان حال جواب داد:

برو سرتو بذار و بمیر»

موبایلش را برداشت.

باید کاری که می‌دانست درست بود را انجام میداد. فروش بعد از این همه مدت هنوز نفهمیده بود که نمی‌توانست به تنهایی کاری انجام دهد. این خود سر بودنش او را به اینجا کشانده بود. جدا از خودسری هایش او عادت کرده بود بار همه چیز را به تنهایی به دوش کشد. شماره کسی که می‌دانست باید کنار فروش باشد در چنین لحظه‌ای را گرفت و منتظر ماند.

موبایل فرهود برای بار چهارم زنگ خورد. سروش خشمگین شد.

«نمیخواهی جواب بدی؟»

«نه»

«اینجوری مامان بیشتر نگران میشه بابا. چرا اینکاراتو می‌کنی؟ تا الان

حتما کاوه هم فهمیده»

داره میاد!«»

سروش یک لحظه خشکش زد.

«کی؟»

فرهود بدون جواب دادن، تنها نگاهش کرد. قلب سروش از ریتم کم شروع

و شروع به تند تپیدن کرد. چرا باید پدرش، کاوه را احضار میکرد؟ آن اتفاق

بد که قرار نبود، الان رخ دهد؟ پدرش که کاوه را نمی‌کشت؟

چرا گفتی بیاد؟»

فرهود باز هم جوابی نداد.

سروش بلند شد. بازوی پدرش را گرفت و مستقیم در چشم‌های او نگاه

کرد.

بهم بگو چی تو سرته فرهود؟ چرا خواستی بیاد؟... تو... تو که نمی‌خوای

اونو...»

اینقدر دوسش داری؟»

سروش گیج پرسید:

چی؟»

دستات داره میلرزه. صورتت شده مته گچ دیوار... اینقدر دوسش داری؟»

سروش بغضش را قورت داد و سعی کرد افکار وحشتناکش را پس بزند.

آهسته لب زد:

من براش می‌میرم»

فرهود نگاه عمیقی به دخترش کرد.

بین من و این پسره...»

سروش جمله پدرش را قطع کرد و اجازه نداد حرفش را کامل کند.

ازم نخواه بینتون یکو انتخاب کنم چون نمیتونم. چون درست نیست. من

هر دوتونو می‌خوام»

فرهود پوزخندی زد.

نمیشه»»

چرا نمیشه؟ چرا میخوای همه چیو سخت کنی؟..»»

مهم نیس من کاوه رو نکشتم... این... این ذره ای اهمیت نداره»»

فرهود کلافه پشتش را به سرش کرد. نمی دانست چگونه باید او را تفهیم کند.

بابا؟»»

فرهود عصبی سرش را گرفت و گفت:

من زندگیشو به گه کشیدم سرش اینو میفهمی؟ زندگی شما، رابطتون، اینا... این... هیچ وقت درست نمیشه. اون نمیتونه پدر خوبی برای بچه‌ت باشه. حتی نمیتونه شوهر خوبی برای تو باشه.»»

لحنش آنقدر غمگین و با حسرت همراه بود که قلب سرش را فشرده کرد.

مگر او به این چیزها فکر نکرده بود؟ مگر او این چیزها را نمیدانست؟ تنها

امیدی که داشت خود کاوه بود. اعتماد به کاوه!

نگران من نباش بابا. من قبلاً انتخابمو کردم.»»

فرهود خشمگین فریاد کشید:

تو بچه ای نمیفهمی. افسارتو دادی دست احساسات بچگانه. ولی من

بدرتم. من می‌دونم باید چیکار کنم.»»

سروش ترسیده پرسید:

منظورت چیه؟ می‌خواهی چیکار کنی؟»»

فرهود جوابی نداد. صدای در زدن بلند شد. فرهود به سمت در اتاق رفت.

همینجا بمون، اگه نمی‌خواهی اتفاقی برای کاوه بیفته همینجا بمون»»

سروش وحشت کرده بود. قلبش محکم میزد. زیر دلش تیر کشید. روی

تخت نشست و به شکمش چنگ زد. نمی‌خواست اتفاقی برای کودک به

دنیا نیامده اش بیفتد. سعی کرد با آرامش نفس بکشد. دم عمیقی گرفت

و آن را در چند شماره بیرون داد.

سروش کجاست؟»»

با صدای کاوه نفس کشیدن از خاطرش رفت. فرهود دقیقا مقابلش بود و او

به دنبال سروش می‌گشت؟ چرا؟

اون با تو کاری نداره. برو رد کارت»»

پدرش چه میگفت؟

با درد و دستی که روی شکمش بود بلند شد.

صدای کاوه که او را صدا زد شنید. دست روی دهنش گذاشت. لب هایش

را محکم به یکدیگر فشار داد تا صدای هق هقش بلند نشود. او حتی

نتوانست جلوی پدرش را بگیرد تا از اتاق خارج نشود. باید چه کار میکرد؟

باید چه کار میکرد؟

کاوه فریاد میزد و فرهود از او میخواست ساکت شود و برود.

سرتو انداختی پایین کجا داری میری؟»

این را پدرش گفت.

صدای بعدی مثل پتک توی سرش خورد.

بهت که گفتم کاوه. بیا بریم»

گلاره؟

او اینجا چه غلطی میکرد؟ مگر بیمارستان نبود؟

ناگهان در اتاق باز شد. قامت کاوه در آستانه در ظاهر شد. سروش دلش میخواست خودش را پرت کند در آغوش مردانه کاوه؛ اما از جایش تکان نخورد.

فرهود سعی کرد بازوی کاوه را بگیرد و او را عقب بکشد، منتها زورش را نداشت. متوسل شد به فحاشی اما باز هم واکنشی از سمت کاوه نصیبش نشد.

آن دو در سکوت به یکدیگر نگاه میکردند.

کاوه تنها یک کلمه گفت:

«بریم»

اون با تو هیچ جایی نمیداد، مگه نه سروش؟»

فرهود از پشت سر نگاه سختی به دخترش انداخت. سروش مطمئن نبود باید برود یا بماند. او میخواست کاوه کنارش باشد؛ اما بیشتر از آن میخواست کاوه زنده بماند.

کاوه جلو آمد و مچ دست سروش را گرفت. رو به فرهود گفت:

حتی اگه نخواد به زور میبرمش»

قلب سروش نورانی شد. کاوه حرکت کرد. سروش هم با زحمت و درد پشت
سروش راه افتاد. گلاره سد راه کاوه شد.

میخوای دختریو با خودت ببری که نمیخوادت؟ چند بار دیگه باید بهت
خیانت کنه تا حالیت بشه؟»

کاوه با لحن سردی جواب داد:

اون بهم خیانت نکرده.»

گلاره پوزخندی زد.

اومد سراغ پدرش بدون اینکه بهت بگه. اومد دوباره بهش کمک کنه. اگه
من بهت نمیگفتم...»

کاوه حرف گلاره را قطع کرد.

من بخاطر تو نیومدم اینجا گلاره. تو بهم نگفتی سروش اینجا است.»

گلاره اخم کرد. نمی فهمید منظور کاوه را.

یه نفر دیگه بهم زنگ زد.»

گلاره نیشخندی زد. اعتماد به نفسش برگشت.

مهم اینه سروش بهت نگفت.»»

سروش شرمنده شد. سرش را پایین انداخت.

این اولین حماقت زنم نیس گلاره. تو نگران نباش من با احمق بودنش

مشکلی ندارم!»»

سروش دندان روی هم سایید. اگر در شرایط بهتری بودند توی دهن کاوه

میزد ولی الان نمی‌توانست. کاوه حق داشت او را احمق بنامد. او تنها به

سراغ فرهود آمد. در مقابل تهدید های پدرش کوتاه آمد و چندین ساعت در

یک اتاق نشست و به صحبت های او گوش داد. هرچیزی که گفته بود دروغ

بود.

او سروش را نگه داشته بود تا فقط گلاره به همراه کاوه برسد. تا گلاره نشان

دهد سروش بار دیگر به کاوه خیانت کرده است.

کاوه حرکت کرد که فرهود فریاد کشید:

سروش، یادت نرفته که چی گفتم؟»»

ناگهان سروش ایستاد. کاوه برگشت و به او نگاه کرد. دلش میخواست کاوه

دستش را تا ابد نگه دارد؛ اما نمیشد. لااقل آن لحظه امکان پذیر نبود.

شاید می‌بایست کاوه را رها کند تا دوباره بتواند بدستش بیاورد. تهدید پدرش هنوز توی گوشش بود.

همین که انگشت هایش شل شدند، کاوه گفت:

این کارو نکن»»

سروش نگاهی به کاوه و سپس به فرهود انداخت.

نفسش را در آرامش بیرون داد.

انگشتانش را دور دست کاوه محکم کرد و گفت:

دوسش دارم بابا، نمیتونم»»

اون نمیتونه خوشبخت کنه احمق»»

من همین الانم خوشبختم فرهود. همین الان که دستمو گرفته. یک بار

بخاطر تو بهش پشت کردم، دیگه این کارو نمیکنم.»»

سکوت

همه به سروش زل زده بودند. احتمالاً هیچکس انتظار چنین واکنشی را از

سروش نداشت. آن هم سروشی که بخاطر خانواده اش دست از همه چیز

کشیده بود و هرکاری برای آن میکرد.

پس خواهرات چی میشن؟ مادرت؟»

لحظه‌ای مکث کرد.

من به درک. فکر اونارو کردی؟»

سروش لبخندی زد. با همان آرامش جواب داد:

تا یه ساعت پیش هرکاری کردم بخاطر شماها بود. من حتی هویتمو

فراموش کردم. خاکش کردم بخاطر خنوادم. دیگه کافیه. از الان به بعد

برای خودم می‌خوام زندگی کنم. می‌خوام سروشو فراموش کنم. به عنوان

سارا، همون کاریو میکنم که بقیه کردن. می‌خوام کنار کسی که عاشقشم

بمونم. هیچکسم نمیتونه جلومو بگیره

فرهود باورش نمیشد سروش این چنین پشت پا بزند به همه چیز. فکرش

را نمی‌کرد سروش پشت خانواده اش را خالی کند.

پس منم کاریو میکنم که یه پدر میکنه»

دست پشت سر برد و اسلحه ای بیرون آورد. آن را مقابل کاوه گرفت اما

پیش از آنکه شلیک کند، سروش مقابل کاوه قرار گرفت.

فرهود لحظه‌ای ترسید. فریاد کشید:

داری چیکار میکنی؟ میخوای بمیری؟»

بسه دیگه بابا. همه کارات فقط بدتر کردن وضعیت خودته. من کنار نمیرم.

توام قرار نیس شلیک کنی»

فرهود به دخترش نگاه کرد. چقدر عوض شده بود. چقدر تغییر کرده بود.

کاوه با او چه کرده که بجای فحش و خشمگین شدن، با آرامش حرف میزد و

به پشتیبانی از یک غریبه رفته بود؟

فرهود دستش را ناامیدانه پایین آورد. سروش با خیال راحت پلک بست.

توی دلش گفت:

تموم شد. همه چی تموم شد. فقط باید به کاوه بگم چی فهمیدم. باید همه

چیزو به اونو بقیه بگم. باید...»

ناگهان صدای بلند شلیک به گوشش رسید و درد...

درد بود که پیچید توی بدنش و مایع قرمز رنگی که دست های کاوه را گرم و

سرخ کرد!

صدای صوت قرآن و گریه و زجه در فضا پیچیده بود. کاوه گوشه ای نشسته بود و به عکس دختر جوان و زیبایی که حالا در گور خفته نگاه میکرد. لبخند گرمش با ان چشم های وحشی تضاد بزرگی داشت. پوریا با چشم های قرمز آمد و کنارش نشست. کاوه نیم نگاهی به او انداخت.

باورم همیشه رفت. باورم همیشه نیست کاوه»

پوریا آهسته اشک ریخت. شانه هایش تکان تکان میخورد اما صدایی از دهانش در نمی آمد.

کاوه دستش را روی دست او گذاشت.

پوریا سرش را بلند کرد و با دیدن عماد که به سوی پدر و مادرش میرفت، خشمگین از جا در رفت. کاوه دست او را گرفت و زیر لب گفت:

بتمرگ سرجات پوریا»

این حرومزاده چرا اومد؟»

ولش کن»

می خواهم برم تیکه تیکش کنم»

کاوه با دقت به عماد که شانه هایش افتاده و خمیده بود نگاه کرد. به نسبت دو روز قبل داغان تر بنظر می‌رسید.

بذارش برای بعد، بعد از مراسم»

پوریا دندان هایش را بهم فشرد و سر جایش نشست. نچی از بین لب هایش بیرون آمد و نگاهش را به سمت دیگری داد. جایی که تمام خانواده زند حضور داشت الا جمیله خانمی که بیمارستان بود.

عماد به سمت پوریا و کاوه آمد.

کثافت داره میاد اینوری»

فکر کنم دلش میخواد بمیره»

کاوه پوزخندی زد حین گفتن این جمله. عماد مقابلشان ایستاد. کاوه به سمت دیگری نگاه کرد. پوریا اما ایستاد و پرسید:

چی می‌خوای؟»

عماد رو به کاوه کرد و گفت:

ممنون که پیشش موندی»

پوریا خشمگین بجای کاوه گفت:

بخاطر تو نبود، گمشو»

عماد می‌دانست دیگر جایی در میان اعضای خانواده اش ندارد. او به همه خیانت کرد. او همان کاری را کرد که پیش از او گلاره انجام داده بود. حسادتش او را به سمتی کشاند که نباید. او همیشه به کاوه حسودی اش می‌شد. او کسی بود که به شازده شبیه بود. او کسی بود که سروش را داشت. او کسی بود که عماد میخواست باشد.

میخواست کاوه باشد برای همین به سراغ گلاره رفت؛ اما چه شد؟
خبرهایی که به گلاره داد با جان سروش بازی کرد فقط.

چرخید و از سالن خارج شد.

پس از لختی سکوت پوریا پرسید:

کی میری؟»

چند ساعت دیگه»

پوریا سر تکان داد.

کی برمیگردی؟»

معلوم نیس»

تکلیف شرکت چی میشه؟»

کاوه نگاهی به آقابزرگ انداخت. غمگین بود و به عکس سارا نگاه میکرد.

کاری باهاش ندارم.»

این را گفت و بلند شد.

کجا؟»

میرم.»

احق الان چند ساعت دیگس؟»

قبلش می‌خوام برم سر خاک گلاره»

بج اعظم»

کاوه واکنشی نشان نداد. نزد آقابزرگ رفت. او را بغل کرد.

میخوای بری؟»

کاوه تایید کرد.

سروش حالش خوبه؟»

سارا... اسمش سارا است»

آقابزرگ لبخند بی رمقی زد.

میخواستم تشکر کنم»

برای؟»

اینکه حقیقتو گفتم»

من نمیخواستم بگم. سارا اصرار داشت.»

آقابزرگ سرتکان داد.

کاوه خداحافظی کرد و از عمارت ضیا خارج شد.

در چند ماه گذشته اتفاقات زیادی رخ داده بود.

بعد از آنکه گلاره به سروش شلیک کرد، فرهود هم به خونخواهی از

دخترش گلاره را هدف قرار داد. این اتفاقات را کاوه پیشبینی نکرده بود.

فکرش را هم نمیکرد گلاره این چنین بی پروا عمل کند. پیش بینی هایش

درست اتفاق نیفتاد. او یک چیز را محاسبه نکرده بود و آن، بیماری گلاره

بود.

گلاره می دانست قرار است بمیرد. او دیگر چیزی برای از دست دادن

نداشت. اگر پیش از این در خفا و با صحنه سازی زندها را به هلاکت

میرساند، بخاطر این بود که می‌دانست زنده می‌ماند. می‌دانست وقت برای
از بین بردن سایرین داشت.

اما چیزی که گلاره آن را پیشبینی نکرده بود، کوتاه آمدن فرهود از کشتن
کاوه بود.

گلاره در بیمارستان جان باخت و فرهود به زندان رفت.

در مراسم گلاره هیچکس حضور نداشت. اصلاً مراسمی وجود نداشت. او در
تنهایی در گوشه‌ای به خاک سپرده شد. همانطور که تمام زندگی اش تنها
بود.

کاوه مقابل سنگ قبر گلاره ایستاد.

حالا که به او فکر می‌کرد، میدید این زن چقدر رقت انگیز بود. میخواست
وقتی به آنجا می‌رفت تمام حرف هایش را بزند. بگوید چقدر از او متنفر
است که پدر و مادرش را از او گرفته. او را با نفرت بزرگ کرده و هیچ گاه
واقعا برایش مادر نبوده است. اما در آن لحظه متوجه شد گلاره حتی لایق
نفرت هم نبود.

بدون هیچ گلایه و شکایتی در سکوت چرخید و از آن جا دور شد. می دانست این آخرین باری خواهد بود که به آنجا خواهد رفت.

مقصد دوشم مقبره زندها بود. کنار خاک سارا نشست و دستی روی آن کشید.

دلم برات تنگ میشه سارا...»

به سنگ قبر کناری اش نگاه کرد. بالاخره بعد از سال ها این دو نفر به یکدیگر رسیدند.

نفسش را بیرون داد. موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم بیستی لبخندی زد.

جواب داد:

چی شده سویت هارت؟»

کی میای عتیقه؟ نمی بینی من تنهام؟ کدوم گوری هستی؟»

لبخند کاوه عمیق تر شد.

دارم میام بیستی»

منتظرم»

قطع کرد و از مقبره خارج شد.

سروش اصرار داشت حقیقت را فاش کند. برخلاف او کاوه چنین عقیده ای نداشت؛ اما سروش یک شب پیش از آنکه برود خانم بزرگ و آقابزرگ، هدایت خان و پروین خانم را در سالن جمع کرد و به آن ها همه چیز را گفت.

آن چنان شوک بزرگی به همه آن ها وارد شده بود که نمی دانستند چه کنند یا چه بگویند. هر کدام به نحوی از روی دیگری خجالت زده بودند. آقابزرگ و خانم بزرگ بخاطر فرزندى که بزرگ کرده بودند و هدایت خان و پروین خانم بخاطر فرزندى که بدنیا آورده بودند!

جالب آن که این زن و شوهر هیچ احساسی نسبت به فرهودی که فرزند واقعی شان بود نداشتند. برایشان زندانی شدن و حکم سنگینش اهمیتی نداشت. اما از آن طرف آقابزرگ و خانم بزرگ سخت برای او تلاش میکردند تا بتوانند او را از زندان برهانند. فرهود که در زندان متوجه رفتار نادر و جمیله شده بود، هزاران بار خودش را لعنت کرد. عذاب وجدان بیخ گلویش را گرفته بود و ولش نمی کرد. جرم او حماقتش بود. او بازی خورده بود. گلاره او را بازی داده و ترسانده بودش.

نه همسر و نه دخترانش ترد نشدند. کابوس شبانه هایش به واقعیت بدل نشد. درواقع خود او بود که موجب سرشکستگی آن ها شده بود. او و کارهایی که انجام داده بود.

خانم بزرگ با وجود حال بدش به دیدن سارا رفت. لحظه دیدار آن دو با اشک و بوسه و آغوش همراه شده بود. اما آن فشار و استرس بالاخره کار خودش را کرد. سارا دو روز بعد از پا درآمد. اما پشیمان نبود. گفته بود، از اینکه برای آخرین بار دخترش را دیده خوشحال است و حالا با خیال راحتی میتواند چشم هایش را ببندد.

توی اتاق خودش، در حالیکه دست کاوه را گرفته بود، برای همیشه چشم هایش را بست.

بعد از نیمه شب بود که کاوه به ویلا رسید؛ اما سروش را آنجا پیدا نکرد. نمی‌دانست چرا اما ترسید. وحشت زده اسمش را فریاد میزد. درست مثل همان شبی که به آپارتمان کوچک فرهود رفته بود. خودش را قرص محکم نشان میداد، اما تمامش الکی و دروغین بود. می‌ترسید سروش را برای همیشه از دست بدهد. او از انتقام گرفتن صرف نظر کرده بود بخاطر سروش. او فرهود را به حال خودش گذاشته بود، بخاطر سروش.

بعد از آن شب هنوز هم شب ها کابوس میدید که او را از دست داده است.

تمام ویلا را گشت اما سروش را نیافت. با سرعت به سمت ساحل دوید. سروش موبایلش را جواب نمیداد و او را بیشتر نگران کرد. با نزدیک شدن به ساحل اندام زنانه سروش در نور اندکی پیدا شد. قلبش آرام گرفت. درست مثل همان شبی که سروش مقابل فرهود ایستاد و از عشقش و حمایتش گفت.

لباس بلند و گشاد سروش با موهای موج دارش در باد میرقصیدند. سروش به دریا زل زده بود و به صدایش گوش میداد. می دانست از حالا به بعد زندگی روی خوشش را به او نشان خواهد داد.

سارا...»»»

با صدای کاوه برگشت. لبخندی زد. دستانش را از هم باز کرد. کاوه به سمتش حرکت کرد. آنجا دقیقا همان نقطه ای بود که کاوه برای اولین بار به سروش گفته بود او را میخواست.

کاوه او را بغل کرد. پیشانی دختر را بوسید. صورتش را قاب گرفت و گفت:

نبودی... ترسیدم»»

سارا لبخندی زد.

من همینجام، جایی نمیرم عتیقه»»

کاوه سری تکان داد.

ما حالمون خوبه»»

کاوه دستش را روی شکم برآمده سارا گذاشت.

حالا هر دوی آن ها در آرامش رو به دریا ایستاده بودند. کاوه سارا را از پشت

بغل گرفته بود. جوری که دو دستش روی شکم سارا قرار داشت.

پایان

دی ماه ۱۴۰۱

عکس و لمبیا کتید
بدری چوستت بم چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

